

## دفتر اول مثنوی

### نسخه ابیات برگزیده

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به آدرس زیر گزارش دهید

DrKord@gmail.com

### 1. نی نامه

بشنو از نی، چون حکایت میکند	1.1
کز نیستان تا مرا ببریده اند	1.2
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	1.3
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش	1.4
من به هر جمعیتی نالان شدم	1.5
هر کسی از ظنّ خود، شد یار من	1.6
سِرّ من از ناله من دور نیست	1.7
تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست	1.8
آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد	1.9
آتش عشق است کاندَر نی فتاد	1.10
نی حریف هر که از یاری بُرید	1.11
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟	1.12
نی حدیث راه پُر خون میکند	1.13
* دو دهان داریم گویا همچو نی	1.14
* یکدهان نالان شده سوی شما	1.15
* لیک داند، هر که او را منظر است	1.16
* دمدمه این نای از دمه‌های اوست	1.17
محرم این هوش، جز بی هوش نیست	1.18
* گر نبودی ناله نی را ثمر	1.19
در غم ما روزها بیگانه شد	1.20
روزها گر رفت، گو رو، باک نیست	1.21
هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد	1.22
درنیابد حال پخته، هیچ خام	1.23
* باده در جوشش گدای جوش ماست	1.24
* باده از ما مست شد، نی ما از او	1.25
* بر سماع راست هر تن چیر نیست	1.26
بند بگسل، باش آزاد، ای پسر	1.27
گر بریزی بحر را در کوزه ای	1.28
کوزه چشم حریصان پُر نشد	1.29
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	1.30
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	1.31
ای دوای نخوت و ناموس ما	1.32
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	1.33
واز جدائی ها شکایت میکند	
از نفیرم مرد و زن نالیده اند	
تا بگویم شرح درد اشتیاق	
باز جوید روزگار وصل خویش	
جفت بد حالان و خوش حالان شدم	
از درون من نجست اسرار من	
لیک چشم و گوش را آن نور نیست	
لیک کس را دید جان دستور نیست	
هر که این آتش ندارد، نیست باد	
جوشش عشق است کاندَر می فتاد	
پرده هایش پرده های ما درید	
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟	
قصه های عشق مجنون میکند	
یک دهان پنهانست در لبهای وی	
های و هوئی در فکنده در سما	
کاین دهان این سری هم، ز آن سر است	
های و هوی روح از هیهای اوست	
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست	
نی جهانرا پُر نکردی از شکر	
روزها با سوزها همراه شد	
تو بمان، ای آنکه چون تو، پاك نیست	
هر که بی روزیست، روزش دیر شد	
پس سخن کوتاه باید، والسلام	
چرخ در گردش اسیر هوش ماست	
قالب از ما هست شد، نی ما از او	
طعمه هر مرغکی انجیر نیست	
چند باشی بند سیم و بند زر	
چند گنجد؟ قسمت يك روزه ای	
تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد	
او ز حرص و عیب، کلتی پاك شد	
ای طیبب جمله علت‌های ما	
ای تو افلاطون و جالینوس ما	
کوه در رقص آمد و چالاک شد	

عشق، جان طور آمد عاشقا	1.34
سر پنهان است اندر زیر و بم	1.35
* آنچه نی میگوید اندر این دو باب	1.36
با لب دمساز خود گر جفتمی	1.37
هر که او از همزبانی شد جدا	1.38
چونکه کُل رفت و گلستان در گذشت	1.39
* چونکه کُل رفت و گلستان شد خراب	1.40
جمله معشوق است و، عاشق پرده ای	1.41
چون نباشد عشق را پروای او	1.42
* پَر و بالِ ما کمندِ عشق اوست	1.43
من چگونه هوش دارم پیش و پس ؟	1.44
* نور او در یَمَن و یَسر و تحت و فوق	1.45
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	1.46
آینه ات دانی چرا غَمّاز نیست ؟	1.47
* آینه کز زنگ آرایش خُداست	1.48
رو تو زنگار از رُخ او پاک کن	1.49
* این حقیقت را شنو از گوشِ دل	1.50
* فهم اگر دارید، جان را ره دهید	1.51

## 2. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان	2.1
* نقد حال خویش را گر پی بریم	2.2
بود شاهی در زمانی پیش از این	2.3
اتفاقا شاه روزی شد سوار	2.4
* بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	2.5
یک کنیزک دید شه بر شاه راه	2.6
مرغ جانش در قفس چون می طپید	2.7
چون خرید او را و برخوردار شد	2.8
آن یکی خر داشت، پالانش نبود	2.9
کوزه بودش، آب می نامد به دست	2.10
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	2.11
جان من سهل است، جان جانم اوست	2.12
هر که درمان کرد مر جان مرا	2.13
جمله گفتندش: که جانبازی کنیم	2.14
هر یکی از ما مسیح عالمی است	2.15
"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر	2.16
ترك استننا، مرادم قسوتی است	2.17
ای بسا ناورده استننا، به گفت	2.18
هر چه کردند از علاج و از دوا	2.19

طور مست و، خَرّ موسی صاعقا (اعراف:143)

فاش اگر گویم جهان بر هم زخم

گر بگویم من، جهان گردد خراب

همچو نی من گفتنیها گفتمی

بینوا شد، گر چه دارد صد نوا

نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت

بوی کُل را از که جوئیم؟ از کُلاب

زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای

او چو مرغی ماند بی پر، وای، او

مو کشانش میکشد تا کوی دوست

چون نباشد نور یارم پیش و پس

بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

آینه غَمّاز نبود، چون بود ؟

زآنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

پُر شعاع نور خورشید خداست

بعد از آن، آن نور را ادراک کن

تا برون آئی به کلی، ز آب و گِل

بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید

پس خدا بنمودشان، عجز بشر

نی همین گفتن، که عارض حالتی است

جان او با جان استنناست جفت

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزك از مرض چون موی شد	2.20
* چون قضا آید، طبیب ابله شود	2.21
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	2.22
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت	2.23
* سستی دل شد فزون و خواب کم	2.24
* شربت و ادویه و اسباب او	2.25

### 3. ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شاه چه عجز آن طبیبان را بدید	3.1
رفت در مسجد، سوی محراب شد	3.2
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	3.3
کای کمینه بخششت ملک جهان	3.4
* حال ما و این طبیبان، سر بسر	3.5
ای همیشه حاجت ما را پناه	3.6
لیک گفتی: گر چه میدانم سیرت	3.7
چون بر آورد از میان جان خروش	3.8
در میان گریه خوابش در ربود	3.9
گفت: ای شاه مژده، حاجاتت رواست	3.10
چونکه آید، او حکیم حاذق است	3.11
در علاجش سحر مطلق را ببین	3.12
* خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد	3.13
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	3.14
بود اندر منظره شاه منتظر	3.15
دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای	3.16
میرسید از دور مانند هلال	3.17
نیست وش باشد خیال اندر جهان	3.18
بر خیالی صلحشان و جنگشان	3.19
آن خیالاتی که دام اولیاست	3.20
آن خیالی را که شاه در خواب دید	3.21
* نور حق ظاهر بود اندر ولی	3.22
* آن ولی حق چه پیدا شد ز دور	3.23
شاه به جای حاجیان واپیش رفت	3.24
* ضیف غیبی را چه استقبال کرد	3.25
هر دو بحری آشنا آموخته	3.26
* آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب	3.27
گفت: معشوقم تو بودستی نه آن	3.28
ای مرا تو مصطفی، من چون عمر	3.29

### 4. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب	از خدا جوئیم توفیق ادب	4.1
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنها نه خود را داشت بد	4.2
بی شری و بیع و بی گفت و شنید	مائده از آسمان در میرسید	4.3
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	در میان قوم موسی چند کس	4.4
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان	4.5
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق	4.6
چونکه گفت: انزل علینا مائده	* مائده از آسمان شد عائده	4.7
چون گدایان زله ها برداشتند	باز گستاخان ادب بگذاشتند	4.8
دائم است و کم نگردد از زمین	کرد عیسی لابه ایشان را که این	4.9
کفر باشد نزد خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری	4.10
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	زان گدا رویان نادیده ز آرز	4.11
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع	* نان و خوان از آسمان شد منقطع	4.12
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات	4.13
آن ز بی باکی و گستاخیست هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	4.14
ره زن مردان شد و، نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست	4.15
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشتست این فاک	4.16
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بُد ز گستاخی کسوف آفتاب	4.17
گردد اندر وادی حیرت غریق	* هر که گستاخی کند اندر طریق	4.18
زانکه پایانی ندارد این کلام	* حال شاه و میهمان برگو تمام	4.19

## 5. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شاه بود او، لیک بس درویش رفت	* شه چو پیش میهمان خویش رفت	5.1
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	5.2
از مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	5.3
گفت: گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	5.4
میوه شیرین دهد، پر منفعت	* صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت	5.5
معنی "الصبر مفتاح الفرج"	گفت: ای نور حق و دفع حرج	5.6
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال	5.7
دست گیری هر که پایش در گِل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است	5.8
"إن تعجب جاء القضاء ضاق الفضاء"	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	5.9
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی	5.10

## 6. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و بُرد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	6.1
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بخواند	6.2
هم علامتش، هم اسبابش شنید	رنگ رو و نبض و قاروره بدید	6.3
آن عمارت نیست ویران کرده اند	گفت: هر دارو که ایشان کرده اند	6.4
أستعیذ الله مما یفترون	بی خبر بودند از حال درون	6.5
لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت	دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت	6.6

بوی هر هیزم پدید آید ز دود	رنجش از صفرا و از سودا نبود	6.7
تن خوش است و، او گرفتار دل است	دید از زاریش، کاو زار دل است	6.8
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیداست از زاری دل	6.9
عشق اصطرلاب اسرار خداست	علت عاشق ز علتها جداست	6.10
عاقبت ما را بدان شه رهبر است	عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است	6.11
چون به عشق آیم خجل گردم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان	6.12
لیک عشق بی زبان روشنتر است	گر چه تفسیر زبان روشنگر است	6.13
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شتافت	6.14
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	* چون سخن در وصف این حالت رسید	6.15
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	عقل در شرحش چو خر در گل بخت	6.16
گر دلالت باید، از وی رو متاب	آفتاب آمد دلیل آفتاب	6.17
شمس هر دم نور جانی میدهد	از وی ار سایه نشانی میدهد	6.18
چون بر آید شمس انشق القمر	سایه خواب آرد تو را همچون سمر	6.19
شمس جان باقیی کش امس نیست	خود غریبی در جهان چون شمس نیست	6.20
مثل آن هم میتوان تصویر کرد	شمس در خارج اگر چه هست فرد	6.21
نبودش در ذهن و در خارج نظیر	لیک شمسی که از او شد هست اثر	6.22
تا در آید در تصور مثل او	در تصور، ذات او را، گنج کو؟	6.23
آفتاب است و ز انوار حق است	* شمس تبریزی که نور مطلق است	6.24
شمس چارم آسمان سر در کشید	چون حدیث روی شمس الدین رسید	6.25
شرح کردن رمزی از انعام او	واجب آمد چونکه بُردم نام او	6.26
بوی پیراهان یوسف یافتست	این نفس جان، دامنم بر تافتست	6.27
باز گو رمزی از آن خوش حالها	کز برای حق صحبت سالها	6.28
عقل و روح و دیده صد چندان شود	تا زمین و آسمان خندان شود	6.29
همچو بیماری که دور است از طبیب	* گفتم: ای دور اوفتاده از حبیب	6.30
کلت أفهامی فلا أخصی ثنا	لا تکلفنی فانی فی الفنا	6.31
إن تکلف أو تصلف لا یلیق	کل شیئی قاله غیر المفیق	6.32
چون تکلف نیک نالایق نبود	* هر چه میگوید موافق چون نبود	6.33
شرح آن یاری که او را یار نیست	من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست	6.34
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	* خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	6.35
این زمان بگذار تا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر	6.36
و اعتجل فالوقت سیف قاطع	قال أطعمنی فانی جائع	6.37
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	6.38
گرچه هر دو فارقد از ماه و سال	* صوفی ابن الحال باشد در مثال	6.39
هست را از نسیه خیزد نیستی	تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟	6.40
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار	6.41
گفته آید در حدیث دیگران	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	6.42
باز گو، زجرم مده ای بوالفضول	گفت: مکشوف و برهنه بی غلول	6.43
آشکارا به که پنهان ذکر دین	باز گو اسرار و رمز مرسلین	6.44
می ننگم با صنم در پیرهن	پرده بردار و برهنه گو که من	6.45

نی تو مانی، نی کنارت، نی میان	گفتم: ار عریان شود او در عیان	6.46
بر نتابد کوه را يك برگ کاه	آرزو میخواه، ليك اندازه خواه	6.47
اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت	6.48
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	6.49
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر، از آغاز گوی	6.50
لب بدوز و دیده بر بند این زمان	* تا نگرده خون دل و جان جهان	6.51
بیش از این از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	6.52
رو تمام آن حکایت باز گو	این ندارد آخر از آغاز گو	6.53

## 7. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

وز درون همداستان شاه شد	* چون حکیم از این سخن آگاه شد	7.1
دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را	7.2
تا بپرسم از کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها	7.3
تا بپرسد از کنیزك او فسون	* خانه خالی کرد شاه و شد برون	7.4
جز طبیب و جز همان بیمار، نی	خانه خالی ماند و، يك دیار نی	7.5
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟	7.6
خویشی و پیوستگی با چیستت؟	واندر آن شهر از قرابت کیستت؟	7.7
باز میپرسید از جور فلك	دست بر نبضش نهاد و يك به يك	7.8
پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش خلد	7.9
ور نیابد، میکند با لب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش	7.10
خار در دل چون بود؟ واده جواب	خار در پا، شد چنین دشوار یاب	7.11
دست کی بودی غمان را بر کسی؟	خار دل را گر بدیدی هر خسی	7.12
خر نداند دفع آن، بر میجهد	کس به زیر دم خر، خاری نهد	7.13
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد	خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد	7.14
حاذقی باید که بر مرکز تند	* آن لگد، کی دفع خار او کند؟	7.15
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد آن خار محکتر زند	7.16
دست میزد، جا به جا می آزمود	آن حکیم خارچین استاد بود	7.17
باز می پرسید حال دوستان	زان کنیزك بر طریق داستان	7.18
از مقام و خواجگان و شهر تاش	با حکیم او رازها میگفت فاش	7.19
سوی نبض و جستنش میداشت هوش	سوی قصه گفتنش میداشت گوش	7.20
او بود مقصود جانش در جهان	تا که نبض از نام کی گردد جهان	7.21
بعد از آن شهر دگر را نام برد	دوستان شهر او را بر شمرد	7.22
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟	گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش	7.23
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت	نام شهری گفت و زان هم در گذشت	7.24
باز گفت از جای و از نان و نمك	خواجگان و شهرها را يك به يك	7.25
نی رگش جنبید و، نی رخ گشت زرد	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	7.26
تا بپرسید از سمرقند چو قند	نبض او بر حال خود بُد بی گزند	7.27
آب از چشمش روان شد همچو جوی	* آه سردی برکشید آن ماه روی	7.28
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید	* گفت: بازارگانم آنجا آورید	7.29

چون بگفت این، ز آتش غم برفروخت	* در بر خود داشت ششماه و فروخت	7.30
کز سمرقندی، زرگر فرد شد	نبض جست و روی سرخ و زرد شد	7.31
اصل آن درد و بلا را باز یافت	چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	7.32
او سر پل گفت و کوی غاتفر	گفت: کوی او کدام است در گذر	7.33
آن کنیزک را، که رستی از عذاب	* گفت آنکه، آن حکیم با صواب	7.34
در علاجت سحرها خواهم نمود	گفت: دانستم که رنجت چیست، زود	7.35
آن کنم با تو، که باران با چمن	شاد باش و فارغ و ایمن، که من	7.36
بر تو من مشفق ترم از صد پدر	من غم تو میخورم، تو غم مخر	7.37
گر چه شاه از تو کند بس جستجو	هان و هان این راز را با کس مگو	7.38
بر کسی این در مکن زنهان باز	* تا توانی پیش کس مگشای راز	7.39
آن مرادت، زودتر حاصل شود	چونکه اسرار ت نهان در دل شود	7.40
زود گردد با مراد خویش جفت	گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت	7.41
سر آن، سر سبزی بستان شود	دانه چون اندر زمین پنهان شود	7.42
پرورش کی یافتندی زیر کان؟	زر و نقره گر نبودندی نهان	7.43
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	وعده ها و لطفهای آن حکیم	7.44
وعده ها باشد مجازی، تاسه گیر	وعده ها باشد حقیقی دل پذیر	7.45
وعده ناهل شد، رنج روان	وعده اهل کرم، گنج روان	7.46
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام	* وعده را باید وفا کردن تمام	7.47

### 8. دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

صورت رنج کنیزک باز یافت	* آن حکیم مهربان چون راز یافت	8.1
شاه را زان شمه ای آگاه کرد	بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد	8.2
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟	* شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟	8.3
حاضر آریم از پی این درد را	گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را	8.4
گردد آسان این همه مشکل، بدو	* تا شود محبوب تو خوشدل، بدو	8.5
طالب این فضل و ایثارش کنند	* قاصدی بفرست کاخبارش کنند	8.6
با زر و خلعت بده او را غرور	مرد زرگر را بخوان زان شهر دور	8.7
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا	* چون ببیند سیم و زر، آن بینوا	8.8
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند	* زر خرد را واله و شیدا کند	8.9
مرد عاقل یابد او را نیک نیک	* زر اگر چه عقل میآرد، ولیک	8.10

### 9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

پند او را از دل و از جان شنید	* چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید	9.1
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم	* گفت: فرمان تو را، فرمان کنم	9.2
حاذقان و کافیان بس عدول	پس فرستاد آن طرف يك دو رسول	9.3
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر	تا سمرقند آمدند آن دو امیر	9.4
فاش اندر شهرها از تو صفت	کای لطیف استاد کامل معرفت	9.5
اختیارت کرد، زیرا مهتری	نك فلان شه، از برای زرگری	9.6
چون بیایی خاص باشی و ندیم	اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	9.7



مرد، مال و خلعت بسیار دید	9.8
اندر آمد شادمان در راه مرد	9.9
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	9.10
ای شده اندر سفر با صد رضا	9.11
خود به پای خویش، تا سوء القضا	
گفت عزرائیل: رو آری بری	9.12
اندر آوردش به پیش شه طیب	9.13
تا بسوزد بر سر شمع طراز	9.14
مخزن زر را بدو تسلیم کرد	9.15
از سوار و طوق و خلخال و کمر	9.16
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد	9.17
بیخبر زاینحالت و این کار زار	9.18
آن کنیزك را بدین خواجه بده	9.19
ز آب وصلش، دفع این آتش شود	9.20
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	9.21
تا به صحت آمد آن دختر تمام	9.22
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت	9.23
جان دختر در وبال او نماند	9.24
اندك اندك در دل او سرد شد	9.25
عشق نبود، عاقبت ننگی بود	9.26
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	9.27
دشمن جان وی آمد، روی او	9.28
ای بسا شه را بکشته، فرّ او	9.29
وز گدازش شخص او چون نال شد	9.30
ریخت آن صیاد خون صاف من	9.31
سر بریدندم برای پوستین	9.32
ریخت خونم از برای استخوان	9.33
میدانند که نخسبد خون من	9.34
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟	9.35
باز گردد سوی او، آن سایه باز	9.36
سوی ما آید نداها را صدا	9.37
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك	9.38
زانکه مرده سوی ما آینده نیست	9.39
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر	9.40
واز شراب جان فرازیت ساقی است	9.41
یافتند از عشق او کار و کیا	9.42
با کریمان کارها دشوار نیست	9.43

## 10. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم	10.1
-------------------------	------

نه پی اومید بود و، نه ز بیم



تا نیامد امر و الهام از اله	او نکشتش از برای طبع شاه	10.2
سرّ آن را در نیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر، ببرید خلق	10.3
هر چه فرماید، بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	10.4
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست	10.5
شاد و خندان، پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه	10.6
همچو جان پاکِ احمد با احد	تا بماند جانن خندان تا ابد	10.7
که به دست خویش خوبانشان کُشدند	عاشقان جام فرح آنکه کُشدند	10.8
تو رها کن بد گمانی و نبرد	شاه، آن خون از پی شهوت نکرد	10.9
در صفا، غش کی هلد پالودگی؟	تو گمان بردی که کرد آلودگی	10.10
آن بعض الظنّ اتم آخر بخوان	* بگذر از ظن خطا، ای بدگمان	10.11
تا بر آرد کوره از نقره جفا	بهر آن است این ریاضت وین جفا	10.12
تا بجوشد، بر سر آرد، زر ز بد	بهر آن است امتحان نیک و بد	10.13
او سگی بودی دراننده، نه شاه	گر نبودی کارش الهام اله	10.14
نیک کرد او، لیک نیک بد نما	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	10.15
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست	10.16
شد از آن محجوب، تو بی پر مپر	و هم موسی با همه نور و هنر	10.17
مست عقل است او، تو مجنونش میدان	آن گل سرخ است، تو خونش مخوان	10.18
کافر مگر بُردمی من نام او	گر بُدی خون مسلمان کام او	10.19
بد گمان گردد ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی	10.20
خاص بود و، خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	10.21
سوی تخت و بهترین جاهی کُشد	آن کسی را کش چنین شاهمی کُشد	10.22
شرع میدارد روا، بگذار کام	* قهر خاصی، از برای لطف عام	10.23
آنچه در و همت نیاید، آن دهد	* نیم جان بستاند و، صد جان دهد	10.24
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟	گر ندیدی سود او در قهر او	10.25
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میترسد ز نیش احتجام	10.26
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش میگیری، ولیک	10.27
بو که یابی از بیانم حصه ای	پیشتر آ تا بگویم قصه ای	10.28

### 11. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوا و سبز و گویا طوطی	بود بقالی و او را طوطی	11.1
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان	11.2
در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی	11.3
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	* خواجه روزی سوی خانه رفته بود	11.4
بهر موشی، طوطیک از بیم جان	* گربه ای بر جست ناگه از دکان	11.5
شیشه های روغن گل را بریخت	جست از صدر دکان، سویی گریخت	11.6
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش	از سوی خانه بیامد خواجه اش	11.7
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب	دید پُر روغن دکان و جاش چرب	11.8
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	11.9
کافتاب نعمتم شد زیر میغ	ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ	11.10

که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان	11.11
تا بیابد نطق مرغ خویش را	هدیه ها میداد هر درویش را	11.12
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	11.13
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت؟	* با هزاران غصه و غم گشته جفت	11.14
واز تعجب، لب بدنجان میگرفت	* مینمود آن مرغ را هر گون شگفت	11.15
تا که باشد کاندر آید او سخن	* دمبدم میگفت از هر در سخن	11.16
چشم او را با صور میکرد جفت	* بر امید آنکه مرغ آید بگفت	11.17
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت	جولقیی سر برهنه می گذشت	11.18
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان	11.19
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟	از چه ای کل با کلان آمیختی؟	11.20
کو چو خود پنداشت صاحب دلُق را	از قیاسش خنده آمد خلق را	11.21
گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	11.22
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم، زین سبب گمراه شد	11.23
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود	* اشقیای را دیده بینا نبود	11.24
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند	11.25
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک: ما بشر ایشان بشر	11.26
هست فرقی در میان بی منتها	این ندانستند ایشان از عمی	11.27
لیک شد زان نیش و، زین دیگر عسل	هر دو گون زنبور خوردند از محل	11.28
زین یکی سرگین شد و، زان مشک ناب	هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	11.29
این یکی خالی و، آن پر از شکر	هر دو نی خوردند از یک آب خَر	11.30
فرقشان، هفتاد ساله راه بین	صد هزاران این چنین اشباه بین	11.31
آن خورد، گردد همه نور خدا	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	11.32
و آن خورد، زاید همه نور احد	این خورد، زاید همه بخل و حسد	11.33
این فرشته پاک و، آن دیو است و دد	این زمین پاک و، آن شورست و بد	11.34
آب تلخ و آب شیرین را صفاست	هر دو صورت گر بهم ماند رواست	11.35
او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	11.36
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟	* جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	11.37
هر دو را بر مکر پندارد اساس	سحر را با معجزه کرده قیاس	11.38
بر گرفته چون عصای او عصا	ساحران با موسی از استیزه را	11.39
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف	زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	11.40
رحمة الله، آن عمل را در وفا	لعنة الله، این عمل را در قفا	11.41
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع	11.42
آن کند کز مرد بیند دم به دم	هر چه مردم میکند بوزینه هم	11.43
فرق را کی داند آن استیزه خو؟	او گمان برده که من کردم چو او	11.44
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و، آن بهر ستیز	11.45
از پی استیزه آید، نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز	11.46
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات	11.47
بر منافق، مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت	11.48
لیک با هم مروزی و رازیند	گر چه هر دو بر سر یک بازیند	11.49

هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود	11.50
ور منافق تند و پر آتش شود	مومنش گویند جانش خوش شود	11.51
نام این مبعوض، ز آفات وی است	نام آن محبوب، از ذات وی است	11.52
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست	11.53
همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش، این نام دون	11.54
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است	11.55
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست	زشتی این نام بد، از حرف نیست	11.56
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ	حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب	11.57
در میانشان بَرَزَخٌ لَا بِيغِيان	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	11.58
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو، ز يك اصلی روان	11.59
بی محك هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار	11.60
هر یقین را باز داند او ز شك	هر که را در جان خدا بنهد محك	11.61
آن کسی داند، که پُر بود از وفا	* آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	11.62
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاک ار جهد	11.63
چون در آمد، حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه يك خاشاک خُرد	11.64
حس عقبا، نردبان آسمان	حس دنیا، نردبان این جهان	11.65
صحت آن حس بجوئید از حبیب	صحت این حس، بجوئید از طبیب	11.66
صحت آن حس ز تخریب بدن	صحت این حس ز معموری تن	11.67
بعد ویرانیش آبادان کند	شاه جان، مر جسم را ویران کند	11.68
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال	ای خنک جانی که بهر عشق و حال	11.69
وز همان گنجش کند معمورتر	کرد ویران خانه بهر گنج زر	11.70
بعد از آن در جو روان کرد آب خُورد	آب را بُیرید و جو را پاک کرد	11.71
پوست تازه بعد از آتش بردمید	پوست را بشکافت، پیکان را کشید	11.72
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد	قلعه ویران کرد و از کافر سِتد	11.73
این که گفتم هم ضرورت میدهد	کار بیچون را که کیفیت نهد؟	11.74
جز که حیرانی نباشد کار دین	گه چنین بنماید و، گه ضد این	11.75
بیخود و حیران و مست و واله اند	* کاملان کز سرّ تحقیق آگهند	11.76
بل چُنان حیران که غرق و مست دوست	نه چنین حیران که پشتش سوی اوست	11.77
وین یکی را روی او خود روی دوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست	11.78
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس	روی هر يك مینگر میدار پاس	11.79
فقح ابواب سعادت، این بود	* دیدن دانا عبادت، این بود	11.80
پس به هر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیس آدم روی هست	11.81
تا فریبید مرغ را، آن مرغ گیر	زانکه صیاد آورد بانگِ صفیر	11.82
از هوا آید بیابد دام و نیش	بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	11.83
تا بخواند بر سلیمی زان فسون	حرف درویشان بدزدد مردِ دون	11.84
کار دونان حيله و بی شرمی است	کار مردان روشنی و گرمی است	11.85
بو مسیلم را لقب احمد کنند	شیر پشمین از برای کد کنند	11.86
مر محمد را اولو الالباب ماند	بو مسیلم را لقب کذاب ماند	11.87
باده را ختمش بود، گند و عذاب	آن شراب حق ختامش مشك ناب	11.88

## 12. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

دشمن عیسی و نصرانی گداز	بود شاهی در جهودان ظلم ساز	12.1
جان موسی او و، موسی جان او	عهد عیسی بود و نوبت آن او	12.2
آن دو دمساز خدائی را جدا	شاهِ احول کرد در راه خدا	12.3
رو برون آر از وثاق آن شیشه را	گفت استاد احولی را، کاندرا	12.4
شیشه پیش چشم او دو مینمود	* چون درون خانه احول رفت زود	12.5
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	گفت احول: زان دو شیشه من کدام	12.6
احولی بگذار و افزون بین مشو	گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو	12.7
گفت استا: زان دو یک را بر شکن	گفت: ای استا مرا طعنه مزین	12.8
مرد احول گردد از میلان و خشم	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	12.9
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	12.10
ز استقامت روح را مبدل کند	خشم و شهوت، مرد را احول کند	12.11
صد حجاب از دل به سوی دیده شد	چون غرض آمد، هنر پوشیده شد	12.12
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟	چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	12.13
گشت احول، کالامان یا رب امان	شاه از حقد جهودانه چنان	12.14
که پناهم دین موسی را و پشت	صد هزاران مومن و مظلوم کشت	12.15

## 13. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

کاو بر آب از مکر بر بستی کره	شه وزیری داشت رهن عشو ده	13.1
دین خود را از ملک پنهان کنند	گفت: ترسایان پناه جان کنند	13.2
کم کش ایشان را و دست از خون بشو	* با ملک گفت: ای شه اسرار جو	13.3
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	13.4
ظاهرش با توست و باطن بر خلاف	سر، پنهان است اندر صد غلاف	13.5
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟	شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	13.6
نی هویدا دین و، نی پنهانی	تا نماند در جهان نصرانی	13.7

## 14. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر	گفت: ای شه گوش و دستم را ببر	14.1
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا	بعد از آن، در زیر دار آور مرا	14.2
بر سر راهی که باشد چار سو	بر منادیگاه کن، این کار تو	14.3
تا در اندازم بر ایشان صد فتور	آنگه از خود بران تا شهر دور	14.4
کار ایشان، سر بسر شوریده گیر	* چون شوند آنقوم از من دین پذیر	14.5
کاهنان، خیره شوند اندر فتم	* در میانشان فتنه و شور افکنم	14.6
آن نمیآید کنون اندر بیان	* آنچه خواهم کرد با نصرانیان	14.7
دام دیگر گون نهم در پیششان	* چون شمارندم امین و رازدان	14.8
واندر ایشان افکنم، صد دمدمه	* واز حیل بفریم ایشان را همه	14.9
بر زمین ریزند، کوته شد سخن	* تا بدست خویش، خون خویشان	14.10

ای خدای، ای راز دان، میدانی ام	پس بگویم: من پسرِ نصرانیم	14.11
وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من	14.12
آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	14.13
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بوئی برد از اسرار من	14.14
از دل من، تا دل تو روزن است	گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	14.15
حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟	من از آن روزن بدیدم حال تو	14.16
او جهودانه بکردی پاره ام	گر نبودى جان عیسی چاره ام	14.17
صد هزاران منتش بر جان نهم	بهر عیسی جان سپارم، سر دهم	14.18
واقفم بر علم دینش، نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی، ولیک	14.19
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف میآید مرا، کان دین پاک	14.20
گشته ایم این دین حق را رهنما	شکر یزدان را و عیسی را، که ما	14.21
تا به زُتار این میان را بسته ایم	واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم	14.22
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور، دور عیسی است، ای مردمان	14.23
سر نهندم، جمله جویند اهتدا	* چون شمارندم امین و مقتدا	14.24
از دلش اندیشه را کلی ببرد	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	14.25
خلق حیران مانده زان راز نهفت	کرد با وی شاه، آن کاری که گفت	14.26
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	* کرد رسوایش میان انجمن	14.27
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان	14.28
میشدند اندر غم او اشکبار	* چون چنین دیدند ترسایانش، زار	14.29
از حسد میخیزد اینها سر بسر	* حال عالم این چنین است، ای پسر	14.30

### 15. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

اندك اندك جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او	15.1
سرّ انکلیون و، زُتار و نماز	او بیان میکرد با ایشان به راز	15.2
دائما ز افعال و اقوال مسیح	* او بیان میکرد با ایشان فصیح	15.3
لیک در باطن، صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود	15.4
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول	15.5
در عبادتها و در اخلاص جان	کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟	15.6
عیب باطن را بجستندی، که کو؟	فضل ظاهر را نجستندی از او	15.7
می شناسیدند چون گل از کرفس	مو به مو و ذره ذره مکر نفس	15.8
تا بدان شد وعظ تذکیرش حسن	* گفت زان فصلی حدیفه با حسن	15.9
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان	* موشکافان صحابه جمله شان	15.10
خود چه باشد قوت تقلید عام؟	دل بدو دادند ترسایان تمام	15.11
نایب عیسیش می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند	15.12
ای خدا فریاد رس، نعم المعین	او به سر دجال يك چشم لعین	15.13
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانست، ای خدا	15.14
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	دمبدم پا بسته دام نویم	15.15
سوی دامی میرویم ای بی نیاز	میرهانی هر دمی ما را و باز	15.16
گندم جمع آمده گم میکنیم	ما در این انبار گندم میکنیم	15.17

کین خلل در گندم است از مکر موش	می نیندیشیم آخر ما به هوش	15.18
وز فنش انبار ما ویران شدست	موش تا انبار ما حفره زدست	15.19
وانگه اندر جمع گندم جوش کن	اول ای جان، دفع شرّ موش کن	15.20
لا صلاة تمّ الا بالحضور	بشنو از اخبار آن صدر الصدور	15.21
گندم اعمال چل ساله کجاست؟	گر نه موش دزد در انبار ماست	15.22
جمع می ناید در این انبار ما؟	ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	15.23
وآن دل سوزیده پذیرفت و کشید	بس ستاره آتش از آهن جهید	15.24
می نهد انگشت بر استارگان	لیک در ظلمت یکی دزدی نهد	15.25
تا که نفروزد چراغی از فلك	می کشد استارگان را یک به یک	15.26
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟	چون عنایاتت شود با ما مقیم	15.27
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد هر قدم	15.28
میرهانی، می کنی الواح را	هر شبی از دام تن، ارواح را	15.29
فارغان، نه حاکم و محکوم کس	میرهند ارواح هر شب زین قفس	15.30
شب ز دولت بی خبر سلطانیان	شب ز زندان بی خبر زندانیان	15.31
نی خیال این فلان و آن فلان	نی غم و اندیشه سود و زیان	15.32

### 16. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

گفت ایزد هم رُفُودٌ، زین مرم	حال عارف این بود بی خواب هم	16.1
چون قلم در پنجه تقلیب رب	خفته از احوال دنیا روز و شب	16.2
فعل پندارد به جنبش از قلم	آن که او پنجه نبیند در رقم	16.3
خلق را هم خواب حسی در ربود	شمه ای زین حال، عارف وانمود	16.4
روحشان آسوده و ابدانشان	رفته در صحرای بیچون جانشان	16.5
هندوی شب را به تیغ افکند سر	* تُرکِ روز آخر چو بازرین سپر	16.6
هر تنی از روح آستن بود	* میل هر جانی بسوی تن بود	16.7
جمله را در داد و در داور کشی	از صفیری، باز دام اندر کشی	16.8
کرکس زرین گردون پر زند	* چونکه نور صبحدم سر بر زند	16.9
جمله را در صورت آرد زان دیار	فَالِقُ الْأَصْبَاحِ، اسرافیل وار	16.10
هر تنی را باز آستن کند	روحهای منبسط را تن کند	16.11
سر "النوم اخ الموت" است این	اسب جانها را کند عاری ز زین	16.12
بر نهد بر پایشان بند دراز	لیک بهر آن که روز آیند باز	16.13
و از چراگاه آردش در زیر بار	تا که روزش واگشد زان مرغزار	16.14
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را	کاش چون اصحاب کهف آن روح را	16.15
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا از این طوفان بیداری و هوش	16.16
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	16.17
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟	غار با تو، یار با تو در سرود	16.18
ختم حق بر چشم ها و گوشها	* باز دان، کز چیست این روپوشها؟	16.18

### 17. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه: کان تویی؟	کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟	17.1
------------------------------	------------------------------	------

گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	17.2
هر دو عالم بی خطر بودی تو را	* دیده مجنون اگر بودی تو را	17.3
در طریق عشق بیداری بد است	* باخودی تو، لیک مجنون بیخود است	17.4
هست بیداریش از خوابش بتر	هر که بیدار است او در خواب تر	17.5
مست غفلت، عین هشیاریش به	هر که در خواب است، بیداریش به	17.6
هست بیداری چو در بندان ما	چون به حق بیدار نبود جان ما	17.7
واز زیان و، سود و، از خوف زوال	جان همه روز از لگدکوب خیال	17.8
نی به سوی آسمان راه سفر	نی صفا میماندش، نی لطف و فر	17.9
دارد او امید و، کند با او مقال	خفته آن باشد که او از هر خیال	17.10
آنخیالش گردد او را صد وبال	* نی چنانکه از خیال آید بحال	17.11
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	دیو را چون حور ببند او به خواب	17.12
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت	چون که تخم نسل را در شوره ریخت	17.13
آه از آن نقش پدید ناپدید	ضعف سر ببند از آن و، تن پلید	17.14
میدود بر خاک، پران مرغ و ش	مرغ بر بالا پران و سایه اش	17.15
میدود چندان که بی مایه شود	ابلهی صیاد آن سایه شود	17.16
بی خبر که اصل آن سایه کجاست	بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	17.17
ترکشش خالی شود در جست و جو	تیر اندازد به سوی سایه او	17.18
از دویدن در شکار سایه، تفت	ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت	17.19
وارهاند از خیال و سایه اش	سایه یزدان چو باشد دایه اش	17.20
مردۀ این عالم و، زنده خدا	سایه یزدان بود بنده خدا	17.21

### 18. در تحریص متابعت ولی مرشد

تا رهی از آفت آخر زمان	دامن او گیر زوتر بی گمان	18.1
کو دلیل نور خورشید خداست	کیف مدّ الظلّ، نقش اولیاست	18.2
لا أحبّ الاقلین گو چون خلیل	اندر این وادی مرو بی این دلیل	18.3
دامن شه شمس تبریزی بتاب	رو ز سایه، آفتابی را بیاب	18.4
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ره ندانی جانب این سور و غرس	18.5
در حسد ابلیس را باشد غلو	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	18.6
با سعادت جنگ دارد از حسد	کاو ز آدم ننگ دارد از حسد	18.7
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست	عقبه ای زین صعبت در راه نیست	18.8
از حسد آلوده گردد خاندان	این جسد خانه حسد آمد بدان	18.9
باز شاهی از حسد گردد غراب	* خان و مانها از حسد گردد خراب	18.10
آن جسد را پاک کرد الله، نیک	گر جسد خانه حسد باشد، ولیک	18.11
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا	* یافت پاکی از جناب کبریا	18.12
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است	طهرا بیّتی، بیان پاکی است	18.13
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	18.14
خاک بر سر کن حسد را، همچو ما	خاک شو مردان حق را زیر پا	18.15

### 19. در بیان حسد کردن وزیر جهود



تا به باطل گوش و بینی باد داد	آن وزیرك از حسد بودش نژاد	19.1
زهر او در جان مسکینان رسد	بر امید آنکه از نیش حسد	19.2
خویشتن بی گوش و بی بینی کند	هر کسی کاو از حسد، بینی کند	19.3
بوی او را جانب کوئی برد	بینی آن باشد که او بوئی برد	19.4
بوی آن بوی است، کان دینی بود	هر که بویش نیست بی بینی بود	19.5
کفر نعمت آمد و بینیش خورد	چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد	19.6
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش	شکر کن، مر شاکران را بنده باش	19.7
خلق را تو بر میاور از نماز	چون وزیر از ره زنی مایه مساز	19.8

## 20. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

کرده او از مکر در لوزینه سیر	ناصح دین گشته آن کافر وزیر	20.1
لذتی میدید و، تلخی جفت او	هر که صاحب ذوق بود، از گفت او	20.2
در جلاب قند زهری ریخته	نکته ها میگفت او آمیخته	20.3
زانکه دارد صد بدی در زیر او	* هان مشو مغرور زان گفت نکو	20.4
هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان	* او چو باشد زشت، گفتش زشت دان	20.5
پاره ای از نان یقین که نان بود	* گفت انسان، پاره ای زانسان بود	20.6
بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان	* زان علی فرمود نقل جاهلان	20.7
بر نجاست بیشکی بنشسته است	* بر چنان سبزه هر آن کو برنشست	20.8
تا نماز فرض او نبود عبس	* بایدش خود را بشستن از حدث	20.9
وز اثر میگفت: جان را سست شو	ظاهرش میگفت: در ره چُست شو	20.10
دست و جامه، می سیه گردد ازو	ظاهر نقره، گر اسپید است و نو	20.11
تو ز فعل او سیه کاری نگر	آتش از چه سرخ روی است از شرر	20.12
لیک هست از خاصیت، دزد بصر	برق اگر چه نور آید در نظر	20.13
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود	20.14
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه	20.15
پیش امر و حکم او میمرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	20.16

## 21. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها	21.1
تا دهد چون خاک، ایشان را بباد	* آخر الامر، از برای آن مراد	21.2
وقت آمد، زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه: کای مقبلم	21.3
زین غم آزاد کن، گر وقت هست	* زانتظارم دیده و دل بر رهست	21.4
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت: اینک اندر آن کارم شها	21.5
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر	21.6
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع	21.7
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان	21.8
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او	21.9
جان بدادی، گر بدو گفتمی که میر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر	21.10
فتنه ای انگیخت از مکر و دها	* چون زبون کرد آن جهودک جمله را	21.11

**22. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن**

حکم های هر یکی نوع دگر	22.1
در یکی راه ریاضت را و جوع	22.2
در یکی گفته: ریاضت سود نیست	22.3
در یکی گفته که: جوع و جود تو	22.4
جز توکل جز که تسلیم تمام	22.5
در یکی گفته که: واجب خدمت است	22.6
در یکی گفته که: امر و نهیهاست	22.7
تا که عجز خود ببینیم اندر آن	22.8
در یکی گفته که: عجز خود مبین	22.9
قدرت خود بین که این قدرت از اوست	22.10
در یکی گفته: کز این دو بر گذر	22.11
در یکی گفته: مکش این شمع را	22.12
* از هوای خویش در هر ملتی	22.13
از نظر چون بگذری و از خیال	22.14
در یکی گفته: بکش، باکی مدار	22.15
که ز کشتن، شمع جان افزون شود	22.16
ترك دنیا، هر که کرد از زهد خویش	22.17
در یکی گفته که: آنچه داد حق	22.18
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	22.19
در یکی گفته که: بگذار آن خود	22.20
راههای مختلف آسان شدست	22.21
گر میسر کردن حق ره بُدی	22.22
در یکی گفته: میسر آن بود	22.23
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	22.24
جز پشیمانی نباشد ریع او	22.25
آن میسر نبود اندر عاقبت	22.26
تو معسر، از میسر باز دان	22.27
در یکی گفته که: استادی طلب	22.28
* چشم بر سر و ندارد ایتلاف	22.29
عاقبت دیدند هر گون امتی	22.30
عاقبت دیدن نباشد دست باف	22.31
در یکی گفته که: استا هم تویی	22.32
مرد باش و، سخره مردان مشو	22.33
* در یکی گفته که: این جمله تویی	22.34
* اینهمه آغاز ما، آخر یکیست	22.35
در یکی گفته که: صد يك چون بود؟	22.36

این خلاف آن، ز پایان تا به سر

رکن توبه کرده و، شرط رجوع

اندر این ره، مخلصی جز جود نیست

شرك باشد از تو با معبود تو

در غم و راحت همه مکر است و دام

ورنه اندیشه توکل تهمت است

بهر کردن نیست، شرح عجز ماست

قدرت حق را بدانیم آن زمان

کفر نعمت کردن است آن عجز، هین

قدرت خود نعمت او دان که هوست

بت بود هر چه بگنجد در نظر

کین نظر چون شمع آمد جمع را

گشته هر قومی اسیر ذلتی

کشته باشی نیم شب شمع وصال

تا عوض بینی یکی را صد هزار

لیلی ات از صبر چون مجنون شود

پیش آید پیش او دنیا و بیش

بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

خویشتن را در میفگن در زحیر

کان قبول طبع تو، ردّ است و بد

هر یکی را ملتی چون جان شدست

هر جهود و گبر از او آگه شدی

که حیات دل، غذای جان بود

بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز خسارت پیش نارد، بیع او

نام او باشد معسر عاقبت

عاقبت بنگر جمال این و آن

عاقبت بینی نیابی در حسب

دور شو تا یابی از حق ائتلاف

لاجرم گشتند اسیر زلتی

ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟

زانکه استا را شناسا هم تویی

رو سر خود گیر و سر گردان مشو

می نگنجد در میان ما دوئی

هر که او دو بیند احول مردکیست

این که اندیشه؟ مگر مجنون بود

هر یکی قولی است، ضد همدگر	22.37
* در معانی اختلاف و در صور	22.38
تا ز زهر و، از شکر در نگذری	22.39
* وحدت اندر وحدت است این مثنوی	22.40

### 23. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

بر نوشت آن دین عیسی را عدو	زین نمط وین نوع، ده طومار و دو	23.1
وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت	او ز یک رنگی عیسی بو نداشت	23.2
ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا	جامه صد رنگ، ز آن خم صفا	23.3
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	23.4
ماهیان را با بیوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	23.5
تا بدان ماند خدا عز و جل	کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟	23.6
سجده آرد پیش آن دریای جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود	23.7
تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده	چند باران عطا باران شده	23.8
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته	23.9
تا بدان، آن ذره سر گردان شده	* چند خورشید کرم تابان بده	23.10
تا شده دانه، پذیرنده زمین	پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین	23.11
بی خیانت جنس آن برداشتی	خاک امین و، هر چه در وی کاشتی	23.12
کافتاب عدل بر وی تافتست	این امانت، ز آن عنایت یافتست	23.13
خاک سرها را نسازد آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار	23.14
این هنرها، وین امانت، وین سداد	آن جوادی که، جمادی را بداد	23.15
زمهریر، از قهر پنهان میشود	* آن جماد از لطف، چون جان میشود	23.16
کل شیئی من ظریف هو ظریف	* آن جمادی گشت از فضلش لطیف	23.17
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خبیر	23.18
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست	جان و دل را طاقت این جوش نیست	23.19
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت	هر کجا گوشه بُد، از وی چشم گشت	23.20
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟	کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟	23.21
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	23.22
چیست هستی پیش او کور و کبود؟	پیش هست وی ببايد، نیست بود	23.23
گر می خورشید را بشناختی	گر نبودی کور، از او بگداختی	23.24
کی فسرودی همچو یخ این ناحیت؟	ور نبودی او کبود از تعزیت	23.25

### 24. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بُد وزیر	24.1
لایزال و لم یزل، فرد بصیر	* ناگزیر جمله، کان حیّ قدیر	24.2
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدائی کز عدم	24.3
چونکه چشمت را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	24.4
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	24.5
هین دوید آن سو، که صحرای شماسست	این جهان خود حبس جانهای شماسست	24.6

نقش صورت پیش آن معنی، سد است	این جهان محدود و آن خود بی حد است	24.7
در شکست از موسئی، با يك عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	24.8
پیش عیسی و دمش، افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود	24.9
پیش حرف امیئی اش، عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	24.10
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی، کسی	24.11
مرغ زیرك با دو پا، آویخت او	بس دل چون کوه را، انگیخت او	24.12
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	24.13
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو	ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو	24.14
خاك چه بود تا حشیش او شوی؟	گاو که بود تا تو ریش او شوی؟	24.15
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟	* زرّ و نفره چیست تا مفتون شوی؟	24.16
ملک و مال تو، بلای جان توست	* این سرا و باغ تو، زندان توست	24.17
آیت تصویرشان را نسخ کرد	* آنجماعت را که ایزد مسخ کرد	24.18
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد	24.19
خاك و گِل گشتن، چه باشد ای عنود؟	عورتی را زهره کردن، مسخ بود	24.20
سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح میبردت سوی چرخ برین	24.21
ز آن وجودی که، بُد آن رشك عقول	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	24.22
پیش آن مسخ، این به غایت دون بود	پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟	24.23
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	24.24
چند پنداری تو پستی را شرف؟	آخر آدم زاده ای ای ناخلف	24.25
این جهان را پر کنم از خود همی	چند گویی: من بگیرم عالمی؟	24.26
تاب خور بگذاردش از یک نظر	گر جهان پر برف گردد سربه سر	24.27
نیست گرداند خدا، از يك شرار	وزرّ او و، وزرّ چون او، صد هزار	24.28
عین آن زهرآب را، شربت کند	عین آن تخییل را، حکمت کند	24.29
خار را گُل، جسمها را جان کند	* در خرابی، گنجها پنهان کند	24.30
مهرها انگیزد از اسباب کین	آن گمان انگیز را سازد یقین	24.31
ایمنی روح سازد، بیم را	پرورد در آتش ابراهیم را	24.32
وز سبب سوزیش، سوفسطائیم	* از سبب سازیش، من سودائیم	24.33
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم	* در سبب سازیش، سرگردان شدم	24.34

## 25. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

دین عیسی را بدل کرد، از فساد	* چون وزیر ماکر بد اعتقاد	25.1
و عطر را بگذاشت، در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست	25.2
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز	25.3
از فراق حال و، قال و، ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او	25.4
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو	لابه و زاری همی کردند و، او	25.5
بی عصا کش، چون بود احوال کور؟	گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور	25.6
بیش از این ما را مدار از خود جدا	از سر اکرام و، از بهر خدا	25.7
بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو	25.8
لیك بیرون آمدن دستور نیست	گفت: جانم از محبان دور نیست	25.9

آن امیران در شفاعت آمدند	25.10
آن مریدان در ضراعت آمدند	25.11
کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم	25.12
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم	25.13
تو بهانه میکنی و، ما ز درد	25.14
میزنیم از سوز دل، دمه‌های سرد	25.15
ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	25.16
لطف کن، امروز را فردا مکن	25.17
بی تو گردند آخر از بی حاصلان	
آب را بگشا، ز جو بر دار بند	
الله الله، خلق را فریاد رس	

## 26. دفع کردن وزیر مریدان را

گفت: هان ای سخرگان گفت وگو	26.1
و عظ و گفتار زبان و گوش جو	26.2
پنبه اندر گوش حس دون کنید	26.3
بند حس، از چشم خود بیرون کنید	26.4
پنبه آن گوش سر، گوش سر است	26.5
تا نگردد این کر، آن باطن کر است	26.6
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید	26.7
تا خطاب از جعی را بشنوید	26.8
تا به گفت و گوی پندار اندری	26.9
سیر بیرونست، فعل و قول ما	26.10
سیر باطن هست بالای سما	26.11
حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد	26.12
موسی جان، پای در دریا نهاد	26.13
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	
سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد	
آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟	
موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست	
تا در این فکری، از آن سُکری تو دور	
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟	
موج آبی صحو و سُکر است و فناست	
تا از این مستی، از آن جامی نفور	
مدتی خاموش خو کن، هوش دار	

## 27. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو	27.1
این فریب و، این جفا با ما مگو	27.2
* ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟	27.3
بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟	27.4
* چون پذیرفتی تو ما را زابتدا	27.5
مرحمت کن همچنین تا انتها	27.6
* ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای	27.7
درد ما را هم دوا دانسته ای	27.8
چار پا را، قدر طاقت بار نه	27.9
بر ضعیفان، قدر قوت کار نه	27.10
دانه هر مرغ، اندازه وی است	27.11
طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟	27.12
طفل را گر نان دهی، بر جای شیر	27.13
چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن	27.14
مرغ پر نارسته، چون پران شود	
چون بر آرد پر، بپرد او به خود	
دیو را، نطق تو، خامش میکند	
گوش ما هوش است، چون گویا توئی	
با تو، ما را خاک بهتر از فلک	
بی تو، ما را بر فلک تاریکی است	
هم بخود گردد دلش جویای نان	
لقمه هر گربه دران شود	
بی تکلف، بی صغیر نیک و بد	
گوش ما را، گفت تو، هُش میکند	
خشک ما بحر است، چون دریا توئی	
ای سماک از تو منور تا سمک	
با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟	

روز را بی نور تو، تاریکیست	* با مه روی تو شب تاری، کی است؟	27.15
بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست	با تو، بر خاک از فلک بردیم دست	27.16
معنی رفعت، روان پاک را	صورت رفعت بود، افلاک را	27.17
جسمها در پیش معنی، اسم هاست	صورت رفعت، برای جسمهاست	27.18
لا تقنطنا فقد ظال الحزن	* الله الله یک نظر بر ما فکن	27.19

## 28. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

پند را در جان و در دل، ره کنید	گفت: حجت‌های خود کوتاه کنید	28.1
گر بگویم آسمان را من زمین	گر امینم، متهم نبود امین	28.2
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟	گر کمالم، با کمال انکار چیست؟	28.3
زان که مشغولم به احوال درون	من نخواهم شد از این خلوت برون	28.4

## 29. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

گفت ما، چون گفته اغیار نیست	جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست	29.1
آه آه است، از میان جان دوان	اشک دیدست از فراق تو روان	29.2
گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک	طفل با دایه نه استیزد، ولیک	29.3
زاری از ما نی، تو زاری میکنی	ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی	29.4
ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست	ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست	29.5
بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات	ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات	29.6
تا که ما باشیم، با تو در میان	ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان	29.7
تو وجود مطلق، فانی نما	ما عدمهائیم و، هستیها نما	29.8
حمله مان از باد باشد، دمبدم	ما همه شیران، ولی شیر علم	29.9
جان فدای آنکه ناپیداست باد	حمله مان پیدا و، ناپیداست باد	29.10
هستی ما جمله از ایجاد توست	باد ما و، بود ما، از داد توست	29.11
عاشق خود کرده بودی نیست را	لذت هستی نمودی، نیست را	29.12
نقل و باده، جام خود را، وامگیر	لذت انعام خود را، وامگیر	29.13
نقش با نقاش، چون نیرو کند؟	ور بگیری، کیت جستجو کند؟	29.14
اندر اکرام و سخای خود نگر	منگر اندر ما، مکن در ما نظر	29.15
لطف تو، ناگفته ما میشوند	ما نبودیم و تقاضامان نبود	29.16
عاجز و بسته، چو کودک در شکم	نقش باشد پیش نقاش و قلم	29.17
عاجزان، چون پیش سوزن کارگه	پیش قدرت، خلق جمله بارگه	29.18
گاه نقش شادی و، گه غم کند	گاه نقش دیو و، گه آدم کند	29.19
نطق نی، تا دم زند از ضرّ و نفع	دست نی، تا دست جنباند به دفع	29.20
گفت ایزد: ما رَمِیتِ اِذْ رَمِیتِ	تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	29.21
ما کمان و، تیر اندازش خداست	گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست	29.22
ذکر جباری، برای زاری است	این نه جبر، این معنی جباری است	29.23
خجلت ما شد، دلیل اختیار	زاری ما شد، دلیل اضطرار	29.24
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟	گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟	29.25
خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟	زجر استادان، به شاگردان چراست؟	29.26

ماه حق، پنهان شد اندر ابر او	ور تو گویی: غافل است از جبر او	29.27
بگذری از کفر و، بر دین بگروی	هست این را خوش جواب ار بشنوی	29.28
وقت بیماری، همه بیداری است	حسرت و زاری، گه بیماری است	29.29
میکنی از جرم استغفار تو	آن زمان که میشوی بیمار تو	29.30
میکنی نیت: که باز آیم به ره	مینماید بر تو زشتی گنه	29.31
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان میکنی که: بعد از این	29.32
می ببخشد هوش و بیداری تو را	پس یقین گشت آن که بیماری تو را	29.33
هر که را درد است، او بردست بو	پس بدان این اصل را، ای اصل جو	29.34
هر که او آگاه تر، رخ زردتر	هر که او بیدارتر، پُر دردتر	29.35
جنبش زنجیر جباریت کو؟	گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟	29.36
چوب اشکسته، عمادی چون کند؟	* بسته در زنجیر، شادی چون کند؟	29.37
کی گرفتار بلا، شادی کند؟	* کی اسیر حبس، آزادی کند؟	29.38
بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند	ور تو می بینی که پایت بسته اند	29.39
زانکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	29.40
ور همی بینی، نشان دید کو؟	چون تو جبر او نمی بینی، مگو	29.41
قدرت خود را همی بینی عیان	در هر آن کاری که میل استت بدان	29.42
اندر آن جبری شوی، کاین از خداست	در هر آن کاری که میل نیست و خواست	29.43
کافران، در کار عقبی جبریند	انبیاء، در کار دنیا جبریند	29.44
کافران را کار دنیا اختیار	انبیاء را کار عقبی اختیار	29.45
میپرد او در پس و، جان پیش پیش	زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش	29.46
سجن دنیا را، خوش آیین آمدند	کافران، چون جنس سحّین آمدند	29.47
سوی علیین بجان و دل شدند	انبیاء، چون جنس علیین بُدند	29.48
که اندرو بیحرف میروید کلام	* ایخدا، بنما تو جان را آن مقام	29.49
باز گوئیم آن تمامی قصه را	این سخن پایان ندارد لیک ما	29.50

### 30. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

کای مریدان، از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد	30.1
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	30.2
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوار کن، تنها نشین	30.3
بعد از این، با گفت و گویم کار نیست	بعد از این، دستوری گفتار نیست	30.4
رخت بر چارم فلك در برده ام	الوداع ای دوستان، من مرده ام	30.5
من نسوزم، در عنا و در عطب	تا به زیر چرخ ناری چون حطب	30.6
بر فراز آسمان چارمین	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	30.7

### 31. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

یک به یک تنها، به هر یک حرف راند	و آنگهانی، آن امیران را بخواند	31.1
نایب حق و، خلیفه من توی	گفت هر یک را: به دین عیسوی	31.2
کرد عیسی جمله را، اشیاع تو	و آن امیران دگر اتباع تو	31.3
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر	هر امیری کو کشد گردن، بگیر	31.4



تا نمیرم، این ریاست را مجوی	لیک تا من زنده ام اینرا مگوی	31.5
دعوی شاهی و استیلا مکن	تا نمیرم من، تو این پیدا مکن	31.6
یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح	اینک این طومار و احکام مسیح	31.7
نیست نایب جز تو، در دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا	31.8
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز	هر یکی را کرد اندر سرّ عزیز	31.9
هر یکی ضد دگر بُد المراد	هر یکی را، او یکی طومار داد	31.10
شرح دادستم من این را، ای پسر	ضد همدیگر ز پایان تا بسر	31.11
همچو شکل حرفها، یا تا الف	جملگی طومارها بُد مختلف	31.12
پیش از این کردیم این ضد را بیان	حکم این طومار، ضد حکم آن	31.13

### 32. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

خویش کشت و، از وجود خود برست	بعد از آن، چل روز دیگر در ببست	32.1
بر سر گورش قیامتگاه شد	چون که خلق از مرگ او آگاه شد	32.2
موکنان، جامه دران، در شور او	خلق چندان جمع شد بر گور او	32.3
از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد	کان عدد را هم، خدا داند شمرد	32.4
درد او دیدند درمانهای خویش	خاک او کردند بر سرهای خویش	32.5
کرده خون را از دو چشم خود رهی	آن خلیق بر سر گورش، مهی	32.6
هم شهان و هم کهان و هم مهان	جمله از درد فراغش در فغان	32.7
از امیران کیست بر جایش نشان؟	بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان	32.8
تا که کار ما، از او گردد تمام	تا به جای او شناسیمش امام	32.9
دست بر دامان و دست او دهیم	سر همه بر اختیار او نهیم	32.10
چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ	32.11
ناییب باید از او مان یادگار	چونکه شد از پیش دیده، روی یار	32.12
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب	چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب	32.13
نایب حقند، این پیغمبران	چون خدا اندر نیاید در عیان	32.14
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب	نی غلط گفتم، که نایب با منوب	32.15
پیش او یک گشت، کز صورت برست	نی دو باشد، تا تویی صورت پرست	32.16
تو به نورش درنگر، کان یکتو است	چون به صورت بنگری، چشمت دو است	32.17
آن یکی باشد، دو ناید در نظر	* لاجرم، چون بر یکی افتد بصر	32.18
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	32.19

### 33. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

هر یکی باشد به صورت، غیر آن	ده چراغ از حاضر آری در مکان	33.1
چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی	33.2
لا نفرق بین آحاد الرُّسل	* اطلب المعنی من الفرقان و قل	33.3
صد نماند، یک شود چون بفشری	گر تو صد سیب و، صد آبی بشمری	33.4
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست	33.5
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است	33.6
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج	33.7

خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایت‌های او	33.8
او بدوزد، خرقهٔ درویش را	او نماید، هم به دلها خویش را	33.9
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	منبسط بودیم و یک گوهر همه	33.10
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	یک گهر بودیم، همچون آفتاب	33.11
شد عدد، چون سایه های کنگره	چون به صورت آمد آن نور سره	33.12
تا رود فرق از میان این فریق	کنگره ویران کنید، از منجنيق	33.13

**34. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام: امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر**

شرح این را گفتمی من از مری	لیک ترسم، تا نلغزد خاطری	34.1
چون تیغ پولاد است، تیز	گر نداری تو سپر، واپس گریز	34.2
بی اسپر میا	کز بریدن تیغ را نبود حیا	34.3
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	تا که کج خوانی، نخواند بر خلاف	34.4

### 35. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

آمدیم اندر تمامی داستان	وز وفاداری جمع راستان	35.1
کز پس این پیشوا برخاستند	بر مقامش نایبی میخواستند	35.2
یک امیری ز آن امیران، پیش رفت	پیش آن قوم وفا اندیش رفت	35.3
گفت: اینک نایب آن مرد، من	نایب عیسی منم اندر زمن	35.4
اینک این طومار، برهان من است	کاین نیابت بعد از او آن من است	35.5
آن امیر دیگر آمد از کمین	دعوی او در خلافت بُد همین	35.6
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم و جحود	35.7
آن امیران دگر یک یک قطار	بر کشیده تیغهای آب دار	35.8
هر یکی را تیغ و طوماری به دست	در هم افتادند، چون پیلان مست	35.9
* هر امیری داشت خیل بیکران	تیغها را برکشیدند آن زمان	35.10
صد هزاران مرد ترسا کشته شد	تا ز سرهای بریده پُشته شد	35.11
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	کوه کوه، اندر هوا زین گرد خاست	35.12
تخمهای فتنه ها کاو کشته بود	آفت سرهای ایشان گشته بود	35.13
جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت	بعد کشتن، روح پاک نغز داشت	35.14
کشتن و مردن، که بر نقش تن است	چون انار و سیب را بشکستن است	35.15
آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ	و آنچه پوسیدست، نبود غیر بانگ	35.16
* آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک	و آنچه پوسیده است، نبود غیر خاک	35.17
آن چه با معنی است، خوش پیدا شود	و آنچه بی معنیست، خود رسوا شود	35.18
رو به معنی کوش، ای صورت پرست	ز آنکه معنی بر تن صورت پُر است	35.19
همنشین اهل معنی باش، تا	هم عطا یابی و هم باشی فتا	35.20
جان بی معنی در این تن، بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف	35.21
تا غلاف اندر بود با قیمت است	چون برون شد، سوختن را آلت است	35.22
تیغ چوبین را مَبَر در کارزار	بنگر اول، تا نگردد کار، زار	35.23
گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب	ور بود الماس، پیش آ با طرب	35.24

دیدن ایشان شما را کیمیاست	تبع در زرادخانه اولیاست	35.25
هست دانا رَحْمَةً للعالمین	جمله دانایان همین گفته، همین	35.26
تا دهد خنده ز دانه او خبر	گر اناری میخری، خندان بخر	35.27
مینماید دل چو دُر، از درج جان	ای مبارک خنده اش، کاو از دهان	35.28
صحبت مردانت، چون مردان کند	نارِ خندان، باغ را خندان کند	35.29
کز دهان او، سواد دل، نمود	نامبارک، خنده آن لاله بود	35.30
بهتر از صد ساله طاعت بی ریا	* یک زمانی، صحبتی با اولیا	35.31
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	35.32
دل مده الا، به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان	35.33
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست	کوی نومیدی مرو، امیدهاست	35.34
تن ترا، در حبس آب و گل کشد	دل ترا، در کوی اهل دل کشد	35.35
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل طلب از هم دلی	35.36
تا ز افضالش بیابی رفعتی	* دست زن در ذیل صاحب دولتی	35.37
صحبت طالح تو را، طالح کند	* صحبت صالح تو را، صالح کند	35.38

### 36. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

آن سر پیغمبران، بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی	36.1
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه ها و شکل او	36.2
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب	36.3
رو نهادندی بدان وصف لطیف	بوسه دادندی بدان نام شریف	36.4
ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه	اندر این فتنه که گفتم، آن گروه	36.5
در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شرّ امیران و وزیر	36.6
نور احمد ناصر آمد، یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد	36.7
نام احمد داشتندی مستهان	و آن گروه دیگر از نصرانیان	36.8
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند از فتن	36.9
گشته محروم از خود و، شرط طریق	* مستهان و خوار گشتند آن فریق	36.10
از پی طومارهای کج بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان	36.11
تا که نورش چون مددکاری کند؟	نام احمد، چون چنین یاری کند	36.12
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟	نام احمد چون حصاری شد، حصین	36.13
کاندر افتاد از بلای آن وزیر	بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر	36.14

### 37. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

در هلاک قوم عیسی رو نمود	یک شه دیگر ز نسل آن جهود	37.1
سوره بر خوان، و السما ذات البروج	گر خبر خواهی از این دیگر خروج	37.2
این شه دیگر، قدم بر وی نهاد	سنت بد، کز شه اول بزاد	37.3
سوی او نفرین رود هر ساعتی	هر که او بنهاد ناخوش سنتی	37.4
زاوّلین جوید خدا، بی بیش و کم	* زانکه هر چه این کند، زانگون ستم	37.5
وز لئیمان، ظلم و لعنتها بماند	نیکوان رفتند و سنتها بماند	37.6
در وجود آید، بود رویش بدان	تا قیامت، هر که جنس آن بدان	37.7

در خلائق می‌رود تا نفخ صور	رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور	37.8
آن چه میراث است؟ اَوْرَثْنَا الْکِتَاب	نیکوان را هست میراث از خوش آب	37.9
شعله‌ها از گوهر پیغمبری	شد نثار طالبان، از بنگری	37.10
شعله آن جانب رود، هم کان بود	شعله‌ها، با گوهران گردان بود	37.11
ز آنکه خور، برجی به برجی می‌رود	نور روزن گرد خانه می‌دود	37.12
مر ورا، با اختر خود، هم تکی است	هر که را با اختری پیوستگیست	37.13
میل کُلی دارد و، عشق و طلب	طالعش گر زهره باشد در طرب	37.14
جنگ و بهتان و خصومت جوید او	ور بود مریخی خون ریز خو	37.15
که احتراق و نحس نبود اندر آن	اخترانند، از ورای اختران	37.16
غیر این هفت آسمان مشتهر	سایران در آسمانهای دگر	37.17
نی بهم پیوسته، نی از هم جدا	راسخان در تاب انوار خدا	37.18
نفس او کفار سوزد در رجوم	هر که باشد طالع او، ز آن نجوم	37.19
منقلب رو، غالب مغلوب خو	خشم مریخی نباشد خشم او	37.20
در میان اصبعین نور حق	نور غالب، ایمن از کسف و غسق	37.21
مقبلان برداشته دامانها	حق فشاند آن نور را بر جانها	37.22
روی از غیر خدا برتافته	و آن نثار نور، هر کس یافته	37.23
ز آن نثار نور، بی بهره شده	هر که را دامان عشقی، نابده	37.24
بلبلان را عشق، با روی گل است	جزوها را، رویها سوی گل است	37.25
از درون جو، رنگ سرخ و زرد را	گاو را رنگ از برون و، مرد را	37.26
رنگ زشتان، از سیاه آب جفاست	رنگهای نیک، از حُم صفاست	37.27
لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی این رنگ کثیف	صِبْغَةَ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف	37.28
از همانجا کامد، آنجا می‌رود	آنچه از دریا به دریا می‌رود	37.29
وز تن ما، جان عشق آمیز رو	از سر گه، سیلهای تیز رو	37.30

<b>38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد</b>		
پهلوی آتش، بتی بر پای کرد	آن جهود سگ ببین چه رای کرد	38.1
ور نیارد، در دل آتش نشست	کانکه این بت را سجود آرد، برست	38.2
از بت نفشش، بتی دیگر بزاد	چون سزای این بت نفس، او نداد	38.3
ز آنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست	مادر بتها، بت نفس شماست	38.4
آن شرار از آب می‌گیرد قرار	آهن و سنگ است نفس و، بت شرار	38.5
آدمی با این دو، کی ایمن بود؟	سنگ و آهن ز آب، کی ساکن شود؟	38.6
آب را، بر نارشان نبود گذار	سنگ و آهن در درون دارند نار	38.7
در درون سنگ و آهن، کی رود؟	ز آب، چون نار برون کشته شود	38.8
فرع هر دو، کفر ترسا و جهود	آهن و سنگ است، اصل نار و دود	38.9
نفس، مر آب سیه را، چشمه دان	بت، سیاه آبست در کوزه نهران	38.10
نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه	آن بت منحوت، چون سیل سیاه	38.11
نفس شومت چشمه آن، ای مصر	* بت درون کوزه چون آب گذر	38.12
و آب چشمه می‌زھاند بی درنگ	صد سبو را بشکند، یک پاره سنگ	38.13
آب چشمه تازه و، باقی بود	آب حُم و کوزه گر، فانی شود	38.14

سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل	بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	38.15
قصه دوزخ بخوان، با هفت در	صورت نفس ار بجوئی، ای پسر	38.16
غرقه صد فرعون، با فرعونیان	هر نفس مکرى و، در هر مکر از آن	38.17
آب ایمان را ز فرعونى مریز	در خدای موسی و، موسی گریز	38.18
ای برادر، واره از بوجهل تن	دست را اندر احد و احمد بزن	38.19

### 39. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود	یک زنی با طفل آورد آن جهود	39.1
ورنه در آتش بسوزی بی سخن	* گفت: ای زن پیش این بت سجده کن	39.2
سجده آن بت نکرد، آن موقنه	* بود آن زن پاکدین و مؤمنه	39.3
زن بترسید و، دل از ایمان بکند	طفل از او بستد، در آتش در فکند	39.4
بانگ زد آن طفل: کانی لم امت	خواست تا او سجده آرد پیش بت	39.5
گر چه در صورت میان آتشم	اندرآ مادر که من اینجا خوشم	39.6
رحمت است این، سر بر آورده ز جیب	چشم بند است آتش، از بهر حجیب	39.7
تا ببینی عشرت خاصان حق	اندرآ مادر، ببین برهان حق	39.8
از جهانی کاتش است آبش مثال	اندرآ و آب بین، آتش مثال	39.9
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین	اندرآ اسرار ابراهیم بین	39.10
سخت خوفم بود افتادن ز تو	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	39.11
در جهانی، خوش هوایی، خوب رنگ	چون بزادم، رستم از زندان تنگ	39.12
چون در این آتش بدیدم این سکون	این جهان را چون رحم دیدم کنون	39.13
ذره ذره، اندر او عیسی دمی	اندر این آتش بدیدم عالمی	39.14
و آن جهانتان هست شکل بی ثبات	نک، جهان نیست شکل هست ذات	39.15
بین که این آذر ندارد آذری	اندرآ مادر به حق مادری	39.16
اندرآ مادر، مده دولت ز دست	اندرآ مادر که اقبال آمدست	39.17
تا ببینی قدرت و فضل خدا	قدرت آن سگ بدیدی، اندرآ	39.18
کز طرب خود نیستم پروای تو	من ز رحمت میگشایم پای تو	39.19
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان	اندرآ و دیگران را هم بخوان	39.20
اندر این آتش که دارد صد بهار	اندر آئید ای همه، پروانه وار	39.21
غیر عذب دین، عذاب است آن همه	اندر آئید، ای مسلمانان همه	39.22
سرد گشته آتش گرم مهین	* اندر آئید و ببینید این چنین	39.23
اندر آئید، ای همه عین عتاب	* اندر آئید، ای همه مست و خراب	39.24
تا که گردد روح، صافی و رقیق	* اندر آئید، اندر این بحر عمیق	39.25
دست او بگرفت، طفل مهر خو	* مادرش انداخت خود را اندر او	39.26
اندر آتش، گوی دولت را ببرد	* اندر آمد مادر آن طفل خرد	39.27
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت	* مادرش هم ز آن نسق، گفتن گرفت	39.28
پُر همی شد جان خلقان از شکوه	بانگ میزد در میان آن گروه	39.29
اندر آتش بنگرید این بوستان	* نعره میزد خلق را: کای مردمان	39.30

### 40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

می فکندند اندر آتش مرد و زن	خلق خود را بعد از آن بی خویشان	40.1
زانکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست	بی موکل بی کشش از عشق دوست	40.2
منع میگردند، کاتش در میا	تا چنان شد، کان عوانان خلق را	40.3
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل	آن یهودی شد سیه رو و خجل	40.4
در فنای جسم، صادق تر شدند	کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند	40.5
دیو خود را هم سیه رو دید، شکر	مکر شیطان هم در او پیچید، شکر	40.6
جمع شد در چهره آن ناکس، آن	آنچه میمالند بر روی کسان	40.7
شد دریده آن او، زایشان درست	آنکه میدرید جامه خلق، چُست	40.8

#### 41. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

نام احمد را، دهانش کژ بماند	آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند	41.1
ای ترا الطاف و علم من لدن	باز آمد، کای محمد عفو کن	41.2
من بدم افسوس را، منسوب و اهل	من تو را افسوس میگردم ز جهل	41.3
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد	41.4
کم زند در عیب معیوبان نفس	ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	41.5
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند	41.6
ای همایون دل، که او بریان اوست	ای خنک چشمی، که او گریان اوست	41.7
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است	از پی هر گریه آخر خنده ایست	41.8
هر کجا اشک روان، رحمت شود	هر کجا آب روان، سبزه بود	41.9
تا ز صحن جاننت، بر روید خضر	باش چون دولاب، نالان، چشم تر	41.10
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد	* مرحمت فرمود سید، عفو کرد	41.11
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر	رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار	41.12

#### 42. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟	رو به آتش کرد شه: کای تند خو	42.1
یا ز بخت ما دگر شد نیتت	چون نمیسوزی، چه شد خاصیتت؟	42.2
آن که نپرستند ترا، او چون برست؟	می نبخشایی تو بر آتش پرست	42.3
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟	هرگز ای آتش تو صابر نیستی	42.4
چون نسوزاند چنین شعله بلند؟	چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند	42.5
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست	جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست	42.6
اندر آ تا تو ببینی تابشم	گفت آتش: من همانم آتشم	42.7
تبغ حقم، هم به دستوری بزم	طبع من دیگر نگشت و عنصرم	42.8
چاپلوسی کرده پیش میهمان	بر در خرگه، سگان ترکمان	42.9
حمله ببند از سگان، شیرانه او	ور به خرگه بگذرد بیگانه رو	42.10
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی	من ز سگ کم نیستم در بندگی	42.11
سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبعت اگر غمگین کند	42.12
اندر او شادی ملیک دین نهد	آتش طبعت اگر شادی دهد	42.13
غم به امر خالق آمد، کار کن	چون که غم بینی، تو استغفار کن	42.14
عین بند پای، آزادی شود	چون بخواهد، عین غم شادی شود	42.15

با من و تو مرده، با حق زنده اند	باد و خاک و آب و آتش بنده اند	42.16
همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام	پیش حق آتش همیشه در قیام	42.17
هم به امر حق، قدم بیرون نهد	سنگ بر آهن زنی، آتش جهد	42.18
کاین دو میزایند، همچون مرد و زن	آهن و سنگ ستم، بر هم مزین	42.19
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک	سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	42.20
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟	کاین سبب را آن سبب آورد پیش	42.21
باز گاهی بی پر و عاطل کند	این سبب را آن سبب عامل کند	42.22
آن سببها، زین سببها برتر است	و آن سببها، که انبیا را رهبر است	42.23
و آن سببها راست محرم، انبیا	این سبب را محرم آمد عقل ما	42.24
اندر این چه، این رسن آمد به فن	این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن	42.25
چرخ گردان را ندیدن زلت است	گردش چرخ، این رسن را علت است	42.26
هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان	این رسنهای سببها در جهان	42.27
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ	تا نمایی صفر و سر گردان چو چرخ	42.28
هر دو سر مست آمدند از خمر حق	باد، آتش میشود از امر حق	42.29
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر	آب حلم و آتش خشم ای پسر	42.30
فرق کی کردی میان قوم عاد؟	گر نبودی واقف از حق جان باد	42.31

#### 43. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

نرم میشد باد، کانجا میرسید	هود گرد مومنان خطی کشید	43.1
پاره پاره می گسست اندر هوا	هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را	43.2
گرد بر گرد رمه، خطی پدید	همچنین شبیان را می کشید	43.3
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز	چون به جمعه می شد او وقت نماز	43.4
گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	43.5
دائره مرد خدا را بود بند	باد حرص گرگ و، حرص گوسفند	43.6
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل با عارفان	43.7
چون گزیده حق بود، چو نش گزد؟	آتش ابراهیم را دندان نزد	43.8
باقیان را برده تا قعر زمین	آتش شهوت نسوزد اهل دین	43.9
اهل موسی را ز قبطی و شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت	43.10
بازر و تختش به قعر خود کشید	خاک، قارون را، چو فرمان در رسید	43.11
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید	43.12
مرغ جنت سازدش رب الفلق	* از دهانت چون برآمد حمد حق	43.13
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت، بجای آب و گل	43.14
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص	43.15
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟	43.16
جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود	43.17

#### 44. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

مرکب استیزه را چندین مران	ناصران گفتند: از حد مگذران	44.1
بیش از این، آتش مزین در جان خود	* بگذر از کشتن، مکن این فعل بد	44.2



ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصحان را دست بست و بند کرد	44.3
پای دار ای سگ، که قهر ما رسید	بانگ آمد: کار چون اینجا رسید	44.4
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	44.5
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا	44.6
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق	44.7
حرف میراندند از نار و دخان	* هم ز آتش زاده بودند آن خسان	44.8
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس	آتشی بودند، مومن سوز و بس	44.9
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که او بوده است، امه الهویه	44.10
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزندی، جویان وی است	44.11
باد، نشفش می کند، که ارکانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است	44.12
اندك اندك، تا نبینی بردنش	میرهاند، میبرد تا معدنش	44.13
اندك اندك دزد از حبس جهان	وین نفس، جانهای ما را همچنان	44.14
صاعدا منا إلى حیث علم	تا إليه یصعد أطیاب الکلم	44.15
متحفا منا إلى دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی	44.16
ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال	ثم تأتینا مكافات المقال	44.17
کی ینال العبد مما نالها	ثم یلجینا الی امثالها	44.18
ذا فلا زلت علیه قائما	هكذا تعرج و تنزل دائما	44.19
ز آن طرف آید، که آمد آن چشمش	پارسی گوئیم، یعنی این کشش	44.20
کان طرف يك روز ذوقی رانده است	چشم هر قومی به سوئی مانده است	44.21
ذوق جزو، از کل خود باشد ببین	ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین	44.22
چون بدو پیوست جنس او شود	یا مگر آن قابل جنسی بود	44.23
گشت جنس ما و، اندر ما فرود	همچو آب و نان، که جنس ما نبود	44.24
ز اعتبار آخر، آن را جنس دان	نقش جنسیت ندارد آب و نان	44.25
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	44.26
عاریت باقی نماند عاقبت	آنکه مانند است، باشد عاریت	44.27
چونکه جنس خود نیابد، شد نفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	44.28
چون رسد در وی، گریزد، جوید آب	تشنه را گر ذوق آید از سراب	44.29
لیک آن رسوا شود، در دار ضرب	مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب	44.30
تا خیال کژ تو را چه نفکند	تا زراندودیت، از ره نفکند	44.31
و اندر آن قصه طلب کن حصه را	از کلیله باز خوان این قصه را	44.32

#### 45. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

بودشان با شیر، دایم کش مکش	طایفه نخجیر در وادی خوش	45.1
آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود	بسکه آن شیر از کمین درمیر بود	45.2
کز وظیفه، ما تو را داریم سیر	حیله کردند آمدند ایشان به شیر	45.3
تا نگردد تلخ بر ما این گیا	جز وظیفه، در پی صیدی میا	45.4

#### 46. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

مکرها بس دیده ام از زید و بکر	گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر	46.1
-------------------------------	-------------------------------	------

من هلاك فعل و مكر مردمم	46.2	من گزیده زخم مار و کژدمم	
مردم نفس از درونم در کمین	46.3	از همه مردم بتر، در مکر و کین	
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	46.4	قول پیغمبر به جان و دل گزید	

#### 47. باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند: ای حکیم با خبر	47.1	الحذر دع لیس یغنی عن قدر	
در حذر شوریدن، شور و شر است	47.2	رو توکل کن، توکل بهتر است	
با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز	47.3	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	
مرده باید بود پیش حکم حق	47.4	تا نیاید زخمت، از رب الفلق	

#### 48. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت: آری، گر توکل رهبر است	48.1	این سبب هم سنت پیغمبر است	
گفت پیغمبر به آواز بلند	48.2	با توکل زانوی اشتر ببند	
رمز "الكاسب حبيب الله" شنو	48.3	از توکل، در سبب کاهل مشو	
* رو توکل کن تو با کسب، ای عمو	48.4	جهد میکن، کسب میکن، مو بمو	
* جهد کن، جدی نما، تا وارهی	48.5	ور تو از جهدش بمانی، ابلهی	

#### 49. باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب

قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق	49.1	لقمة تزویر دان، بر قدر خلق	
* پس بدان که کسبها از ضعف خاست	49.2	در توکل، تکیه بر غیري خطاست	
نیست کسبی از توکل خوبتر	49.3	چیست از تسلیم خود محبوبتر؟	
بس گریزند از بلا، سوی بلا	49.4	بس جهند از مار، سوی اژدها	
حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود	49.5	آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	
در بیست و، دشمن اندر خانه بود	49.6	حیله فرعون زین افسانه بود	
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش	49.7	و آنکه او میجست، اندر خانه اش	
دیده ما چون بسی علت در اوست	49.8	رو فنا کن دید خود، در دید دوست	
دید ما را، دید او، نعم العوض	49.9	یابی اندر دید او کل غرض	
طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود	49.10	مرکبش جز شانه بابا نبود	
چون فضولی کرد و، دست و پا نمود	49.11	در عنا افتاد و، در کور و کبود	
جانهای خلق، پیش از دست و پا	49.12	میپردند از وفا سوی صفا	
چون به امر، اهبطوا، بندی شدند	49.13	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	
ما عیال حضرتیم و شیر خواه	49.14	گفت الخلق عیال للاله	
آنکه او از آسمان باران دهد	49.15	هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	

#### 50. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر: آری ولی رب العباد	50.1	نردبانی پیش پای ما نهاد	
پایه پایه رفت باید سوی بام	50.2	هست جبری بودن اینجا طمع خام	
پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟	50.3	دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟	
خواجه چون بیلی به دست بنده داد	50.4	بی زبان معلوم شد او را مراد	

آخر اندیشی، عبارتهای اوست	دست همچون بیل، اشارتهای اوست	50.5
در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی	50.6
بار بر دارد ز تو، کارت دهد	پس اشارتهاش اسرار ت دهد	50.7
قابلی، مقبول گرداند تو را	حاملی، محمول گرداند تو را	50.8
وصل جویی، بعد از آن واصل شوی	قابل امر ویی، قابل شوی	50.9
جبر تو، انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود	50.10
کفر، نعمت از کفت بیرون کند	شکر نعمت، نعمتت افزون کند	50.11
تا نبینی آن در و درگه، محسب	جبر تو خفتن بود، در ره محسب	50.12
جز به زیر آن درخت میوه دار	هان محسب، ای جبری بی اعتبار	50.13
بر سر خفته بریزد، نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد	50.14
مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟	جبر خفتن، در میان ره زنان	50.15
مرد پنداری و چون بینی، زنی	ور اشارتهاش را بینی زنی	50.16
سر، که عقل از وی بپرد، دم شود	این قدر عقلی که داری، گم شود	50.17
میبرد بی شکر را، تا قعر نار	ز آنکه بی شکری بود، شوم و شنار	50.18
کسب کن، پس تکیه بر جبار کن	گر توکل میکنی، در کار کن	50.19
ورنه افتی در بلای گمرهی	* تکیه بر جبار کن، تا وارهی	50.20

### 51. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

کان حریصان کاین سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند	51.1
پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	51.2
همچو اژدرها، گشاده صد دهان	صد هزاران قرن از آغاز جهان	51.3
که ز بُن بر کنده شد، ز آن مکر، کوه	مکرها کردند، آن دانا گروه	51.4
ور زما باور نداری این حدیث	* کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث	51.5
لتزول منه اقلال الجبال	کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	51.6
روی ننمود از سگال و از عمل	جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل	51.7
مانده کار و حکم های کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار	51.8
جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار	کسب، جز نامی مدان، ای نامدار	51.9

### 52. نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

در سرا عدل سلیمان، در دوید	ساده مردی، چاشتگاهی در رسید	52.1
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟	رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود	52.2
يك نظر انداخت، پُر از خشم و کین	گفت: عزرائیل در من این چنین	52.3
گفت: فرما باد را، ای جان پناه	گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه	52.4
بو که، بنده کان طرف شد، جان برد	تا مرا زینجا، به هندستان برد	52.5
لقمه حرص و امل زآند خلق	نک ز درویشی گریزانند خلق	52.6
حرص و کوشش را تو هندستان شناس	ترس درویشی، مثال آن هراس	52.7
برد سوی خاک هندستان بر آب	باد را فرمود تا او را شتاب	52.8
شه سلیمان گفت عزرائیل را	روز دیگر، وقت دیوان و لقا	52.9

بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب	کان مسلمان را بخشم، از چه سبب	52.10
تا شود آواره او از خان و مان	* ای عجب، این کرده باشی بهر آن	52.11
فهم کژ کرد و، نمود او را خیال	* گفتش: ای شاه جهان بی زوال	52.12
از تعجب دیدمش در رهگذر	من ورا از خشم کی کردم نظر؟	52.13
جان او را تو به هندستان ستان	که مرا فرمود حق: که امروز هان	52.14
در تفکر رفته، سرگردان شدم	* دیدمش اینجا و، بس حیران شدم	52.15
زو به هندوستان شدن، دور اندر است	از عجب گفتم: گر او را صد پیر است	52.16
دیدمش آنجا و، جانش بستدم	* چون بامر حق بهندوستان شدم	52.17
کن قیاس و، چشم بگشا و، ببین	تو همه کار جهان را همچنین	52.18
از که برتابیم؟ از حق، این وبال	از که بگریزیم؟ از خود، ای محال	52.19

### 53. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

جهدهای انبیاء و مومنین	شیر گفت: آری ولیکن هم ببین	53.1
تا بدین ساعت، ز آغاز جهان	* سعی ابرار و جهاد مؤمنان	53.2
آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد	حق تعالی، جهدشان را راست کرد	53.3
کل شیئی من ظریف هو ظریف	حیله هاشان جمله حال آمد لطیف	53.4
نقصهاشان، جمله افزونی گرفت	دامهاشان، مرغ گردونی گرفت	53.5
در طریق انبیا و اولیا	جهد میکن تا توانی، ای کیا	53.6
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد	53.7
در ره ایمان و، طاعت يك نفس	کافر من، گر زیان کردست کس	53.8
يك دو روزی جهد کن، باقی بخند	سر شکسته نیست، این سر را مبد	53.9
نيك حالی جُست، کاو عقبی بجُست	بَد محالی جُست، کاو دنیا بجُست	53.10
مکرها، در ترک دنیا وارد است	مکرها، در کسب دنیا وارد است	53.11
آن که حفره بست، آن مکریست سرد	مکر آن باشد، که زندان حفره کرد	53.12
حفره کُن زندان و، خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان	53.13
نی قماش و نقره و فرزند و زن	چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	53.14
نعم مالّ صالح خواندش رسول	مال را گر بهر دین باشی حمل	53.15
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است	آب در کشتی، هلاک کشتی است	53.16
ز آن سلیمان خویش، جز مسکین نخواند	چونکه مال و ملک را از دل براند	53.17
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سر بسته، اندر آب زفت	53.18
بر سر آب جهان، ساکن بود	باد درویشی، چو در باطن بود	53.19
کش دل از نفخه الهی گشت شاد	* آب نتواند مر او را غوطه داد	53.20
ملك، در چشم دل او، لا شی است	گر چه این جمله جهان ملك وی است	53.21
پر کنش از بادِ کبر من لدن	پس دهان دل ببند و مُهر کن	53.22
منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد	جهد حق است و، دوا حق است و، درد	53.23
تا بدانی سرّ علم من لدن	* کسب کن، سعی نما و جهد کن	53.24
جهد کی در کام جاهل شهد شد؟	* گرچه جمله این جهان بر جهد شد	53.25
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر	53.26

#### 54. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال	54.1
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان	54.2
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی ضرر	54.3
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان	* عهد چون بستند و رفتند آن زمان	54.4
اوفتاده در میان جمله جوش	* جمع بنشستند یکجا آن وحوش	54.5
هر کسی در خون هر یک میشدی	* هر کسی تدبیر و رائی میزدی	54.6
تا بیاید قرعه ای اندر میان	* عاقبت شد اتفاق جمله شان	54.7
بی سخن شیر ژیان را لقمه است	* قرعه بر هر کاو فتد، او طعمه است	54.8
قرعه آمد سر بسر را اختیار	* هم بر این کردند آن جمله قرار	54.9
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	54.10
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور	54.11

#### 55. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که: چندین گاه ما	55.1
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود	تو مجو بد نامی ما، ای عنود	55.2

#### 56. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید	56.1
ماند این میراث فرزندان	تا امان یابد به مکرم جانتان	56.2
همچنین، تا مخلصی میخواندشان	هر پیمبر، امتان را در جهان	56.3
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلك، راه برون شو، دیده بود	56.4
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد	مردمش، چون مردمک دیدند خرد	56.5

#### 57. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار	57.1
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران	57.2
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟	معجبی یا خود قضامان در پی است	57.3
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد	گفت: ای یاران، حقم الهام داد	57.4
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را	57.5
حق بر او آن علم را بگشاد در	خانه ها سازد پر از حلوای تر	57.6
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟	آنچه حق آموخت کرم پيله را	57.7
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم	57.8
کوری آن کس که با حق درشکست	نام و ناموس ملك را درشکست	57.9
پوز بندی ساخت، آن گوساله را	زاهد ششصد هزاران ساله را	57.10
تا نگرده گرد آن قصر مشید	تا نتاند شیر علم دین کشید	57.11
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوزبند	57.12
کان به گردونها و دریاها نداد	قطره دل را یکی گوهر فتاد	57.13
جان بی معنیت از صورت نرست؟	چند صورت؟ آخر ای صورت پرست	57.14

احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی	گر به صورت، آدمی انسان بُدی	57.15
زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت	* احمد و بوجهل در بتخانه رفت	57.16
وآن در آید، سر نهد چون امتان	* این در آید، سر نهند آنرا بتان	57.17
بنگر از صورت، چه چیز او کم است	نقش بر دیوار مثل آدم است	57.18
رو بجو آن گوهر کمیاب را	جان کم است آن صورت بی تاب را	57.19
چون سگ اصحاب را دادند دست	شد سر شیران عالم جمله پست	57.20
چونکه جانش غرق شد در بحر نور	چه زیان استش از آن نقش نفور	57.21
عالم و عادل بود در نامه ها	وصف صورت نیست اندر خامه ها	57.22
کش نیابی در مکان و پیش و پس	عالم و عادل همه معنیست و بس	57.23
می نگنجد در فلك خورشید جان	میزند بر تن ز سوی لامکان	57.24
گوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار	57.25

### 58. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و، دیگر گوش، خر	58.1
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین	58.2
جمله عالم صورت و، جان است علم	خاتم ملك سلیمان است علم	58.3
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت	آدمی را زین هنر بی چاره گشت	58.4
زو شده پنهان، به دشت و کوه، وحوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	58.5
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت	58.6
آدمی با حذر، عاقل کسیست	آدمی را دشمن پنهان بسیست	58.7
میزند بر دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان	58.8
بر تو آسیبی زند، در آب خار	بهر غسل، ار در روی، در جویبار	58.9
چونکه در تو میخلد، دانی که هست	گر چه پنهان خار در آب است پست	58.10
از هزاران کس بود، نی يك کسه	خار خار حيله ها و وسوسه	58.11
تا ببینی شان و مشکل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود	58.12
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟	تا سخنهای کیان رد کرده ای	58.13

### 59. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

در میان نه آنچه در ادراك توست	بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست	59.1
باز گو رانی که اندیشیده ای	ای که با شیری تو در پیچیده ای	59.2
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراك و هشپاری دهد	59.3
مشورت، کالمستشار مؤتمن	گفت پیغمبر: بکن ای رای زن	59.4

### 60. منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

باز گو تا چیست مقصود تو زود	* قول پیغمبر بجان باید شنود	60.1
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت	گفت: هر رازی نشاید باز گفت	60.2
تیره گردد زود با ما آینه	از صفا گر دم زنی با آینه	60.3
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	در بیان این سه کم جنبان لبت	60.4
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصم است بسیار و عدو	60.5

ور بگویی با یکی گو الوداع	60.6
گر دو سه پرنده را بندی به هم	60.7
مشورت دارند سرپوشیده خوب	60.8
مشورت کردی پیمبر، بسته سر	60.9
در مثالی بسته گفתי رای را	60.10
او جواب خویش بگرفتی از او	60.11
* این سخن پایان ندارد باز گرد	60.12

### 61. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

مکر اندیشید با خود طاق و جفت	* حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت	61.1
سرّ خود با جان خود میراند باز	* با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز	61.2
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	61.3
خاک را می کند و می غرید شیر	ز آن سبب، کاندر شدن او ماند دیر	61.4
خام باشد، خام و سست و نارسان	گفت: من گفتم که عهد آن خسان	61.5
چند بفریید مرا این دهر؟ چند؟	دمدمه ایشان مرا از خر فکند	61.6
چون نه پس بیند، نه پیش، از احمقیش	سخت درماند، امیر سست ریش	61.7
قحط معنی در میان نامها	راه هموار است و، زیرش دامها	61.8
لفظ شیرین، ریگ آب عمر ماست	لفظها و نامها، چون دامهاست	61.9
خَلق، باطن ریگ جوی عمر تو	* عمر چون آب است، وقت او را، چو جو	61.10
سخت کمیاب است، رو آن را بجو	آن یکی ریگی که جوشد آب از او	61.11
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	منبع حکمت شود، حکمت طلب	61.12
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا	هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا	61.13
طالبان را زان حیاست و نمو	آب عذب دین همی جوشد از او	61.14
کاب عمرت را خورد او هر زمان	غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان	61.15
تا از او گردی تو بینا و علیم	طالب حکمت شو از مرد حکیم	61.16
عقل او از روح، محظوظی شود	لوح حافظ، لوح محظوظی شود	61.17
بعد از این شد عقل، شاگردی و را	چون معلم بود عقلش ز ابتدا	61.18
گر یکی گامی نهم سوزد مرا	عقل، چون جبریل گوید احمدا	61.19
حد من این بود، ای سلطان جان	تو مرا بگذار، زین پس پیش ران	61.20
او همین داند که گیرد پای جبر	هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر	61.21
تا همان رنجوری اش در گور کرد	هر که جبر آورد، خود رنجور کرد	61.22
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ	گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ	61.23
یا بیبوستن رگ بگسسته را	جبر چه بود؟ بستن اشکسته را	61.24
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟	چون در این ره پای خود نشکسته ای	61.25
در رسید او را براق و بر نشست	و آنکه پایش در ره کوشش شکست	61.26
قابل فرمان بُد او، مقبول شد	حامل دین بود، او محمول شد	61.27
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	61.28
بعد از این باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی در او	61.29
پس تو شك داری در انشق القمر	گر ترا ایشکال آید در نظر	61.30



تازه کن ایمان، نه از گفت زبان	61.31
تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست	61.32
کرده ای تأویل حرف بکر را	61.33
بر هوا تأویل قرآن میکنی	61.34

## 62. زیافت تاویل رکیک مگس

مآند احوالت بدان طرفه مگس	62.1
از خودی سرمست گشته بی شراب	62.2
وصف بازان را شنیده در زمان	62.3
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	62.4
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام	62.5
اینک این دریا و، این کشتی و من	62.6
بر سر دریا همی راند او عمد	62.7
بود بی حد آن چمین نسبت بدو	62.8
عالمش چندان بود کش بینش است	62.9
صاحب تأویل باطل چون مگس	62.10
گر مگس تأویل بگذارد به رای	62.11
آن مگس نبود، کش این عبرت بود	62.12
همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد	62.13

## 63. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت، از سر تیزی و خشم	63.1
مکرهای جبریانم بسته کرد	63.2
زین سپس من نشنوم آن دمدمه	63.3
بَرَدَران، ای دل تو ایشان را، مایست	63.4
پوست چه بود؟ گفتههای رنگ رنگ	63.5
این سخن چون پوست و، معنی مغز دان	63.6
پوست باشد مغز بد را عیب پوش	63.7
چون قلم از باد بُد، دفتر ز آب	63.8
نقش آب است ار وفا جویی از آن	63.9
باد در مردم هوا و آرزوست	63.10
خوش بود پیغامهای کردگار	63.11
خطبه شاهان بگردد، و آن کیا	63.12
ز آن که بوش پادشاهان، از هواست	63.13
از درمها نام شاهان بر کنند	63.14
نام احمد، نام جمله انبیاست	63.15
* این سخن پایان ندارد ای پسر	63.16

## 64. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

مکر را با خویشتن تقریر کرد	در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد	64.1
تا به گوش شیر گوید، یک دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز	64.2
تا چه با پهناست، این دریای عقل	تا چه عالمهاست، در سودای عقل	64.3
بحر را غواص باید، ای پسر	* بحر بی پایان بود عقل بشر	64.4
میدود چون کاسه ها بر روی آب	صورت ما اندر این بحر عذاب	64.5
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت	تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت	64.6
صورت ما موج، یا از وی نمی	عقل پنهان است و ظاهر عالمی	64.7
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش	هر چه صورت خود وسیلت سازدش	64.8
تا نبیند تیر، تیر انداز را	تا نبیند دل، دهنده راز را	64.9
میدواند اسب خود، در راه تیز	اسب خود را، یاره داند، وز ستیز	64.10
و اسب خود، او را کشان کرده، چو باد	اسب خود را، یاره داند آن جواد	64.11
هر طرف پرسان و جویان، در بدر	در فغان و جستجو، آن خیره سر	64.12
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟	کان که زدید اسب ما را، کو و کیست؟	64.13
با خود آ، ای شهسوار اسب جو	آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟	64.14
تا شناسد مرد، اسب خویش باز	* وصفها را مستمع گوید به راز	64.15
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم	جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	64.16
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	* در درون خود بیفزا درد را	64.17
تا نبینی پیش از این سه، نور را	کی ببینی سبز و سرخ و بور را؟	64.18
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو	لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو	64.19
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود	چونکه شب آن رنگها مستور بود	64.20
همچنین، رنگ خیال اندرون	نیست دید رنگ، بی نور برون	64.21
و آن درون از عکس انوار علاست	این برون از آفتاب و از سهاست	64.22
نور چشم، از نور دلها حاصل است	نورِ نورِ چشم خود، نور دل است	64.23
کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست	باز نور نور دل، نور خداست	64.24
پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را	شب نبد نور و، ندیدی رنگ را	64.25
رنگ چبود؟ مهره کور و کبود	* شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	64.26
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ	گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	64.27
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ	دیدن نور است آنکه دید رنگ	64.28
ضد، ضد را مینماید در صدور	پس به ضد نور دانستی تو نور	64.29
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید	رنج و غم را حق پی آن آفرید	64.30
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود	پس نهانیها به ضد پیدا شود	64.31
تا به ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود	64.32
وهو يُدرک بین، تو از موسی و که	لاجرم أبصارنا لا تدرکه	64.33
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان	صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان	64.34
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز، از اندیشه خاست	64.35
بحر آن دانی که هم باشد شریف	لیک، چون موج سخن دیدی لطیف	64.36
از سخن و آواز او صورت بساخت	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	64.37
موج خود را باز اندر بحر بُرد	از سخن صورت بزاد و باز مُرد	64.38
باز شد که إنا إلیه راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون	64.39

مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	64.40
در هوا کی پایدار آید ندا؟	فکر ما تیری است، از هو در هوا	64.41
بی خبر از نو شدن، اندر بقا	هر نفس نو می شود دنیا و، ما	64.42
مستمری مینماید در جسد	عمر همچون جوی، نو نو میرسد	64.43
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست	آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست	64.44
در نظر آتش نماید بس دراز	شاخ آتش را بجنبانی به ساز	64.45
مینماید سرعت انگیزی صنع	این درازی مدت از تیزی صنع	64.46
نك حسام الدین، که سامی نامه ایست	طالب این سِرّ، اگر علامه ایست	64.47
رو حکایت کن، که بیگه میشود	* وصف او، از شرح مستغنی بود	64.48

### 65. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

دید کان خرگوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور	65.1
خشمگین و تند و تیز و ترش رو	می دود بی دهشت و گستاخ او	65.2
وز دلیری دفع هر ریبت بود	کز شکسته آمدن تهمت بود	65.3
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	65.4
من که گوش شیر نر مالیده ام	من که گاوآن را ز هم بدریده ام	65.5
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	65.6
غره این شیر ای خر گوش کن	ترك خواب غفلت خرگوش کن	65.7

### 66. عذر گرفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست	66.1
تو خداوندی و شاهی، من رهی	* باز گویم چون تو دستوری دهی	66.2
این زمان آیند در پیش شهان؟	گفت چه عذر ای قصور ابلهان	66.3
عذر احمق را نمی باید شنید	مرغ بی وقتی سرت باید برید	66.4
عذر نادان زهر هر دانش بود	عذر احمق بدتر از جرمش بود	66.5
من چه خرگوشم که در گوشم نهی	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	66.6
عذر استم دیده ای را گوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار	66.7
گمرهی را تو مران از راه خود	خاص از بهر زکات جاه خود	66.8
هر خسی را بر سر و رو می نهد	بحر، کاو آبی به هر جو می دهد	66.9
از کرم دریا نگردد بیش و کم	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	66.10
جامه هر کس برم بالای او	گفت دارم من کرم بر جای او	66.11
سر نهادم پیش از درهای عنف	گفت بشنو گر نباشم جای لطف	66.12
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم	66.13
جفت و همره کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر	66.14
قصد هر دو همره آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد	66.15
خواجه تاشان که آن درگه ایم	گفتمش ما بنده شاهنشاه ایم	66.16
پیش من تو نام هر ناکس میار	گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار	66.17
گر تو با یارت بگردید از برم	هم ترا و هم شهت را بر درم	66.18
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر	66.19

ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همره را گرو نه پیش من	66.20
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لابه کردیمش بسی سودی نکرد	66.21
خون روان شد از دل بیخویش او	* مانده آن همره گرو در پیش او	66.22
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	یارم از زفتی سه چندان بُد که من	66.23
حال ما این بود کت دانسته شد	بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد	66.24
حق همی گویم ترا و الحق مُر	از وظیفه بعد از این امید بُر	66.25
هین بیا و دفع آن بی باک کن	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	66.26

### 67. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش رو شو گر همی گویی تو راست	گفت بسم الله بیا تا او کجاست	67.1
ور دروغ است این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم	67.2
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلاوزی به پیش	67.3
چاه مغ را دام جانش کرده بود	سوی چاهی کاو نشانش کرده بود	67.4
اینست خرگوشی چو آب زیر گاه	می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	67.5
آب کوهی را عجب چون می برد	آب گاهی را ز هامون می برد	67.6
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	دام مکر او کمند شیر بود	67.7
می کشد با لشکر و جمع ثقیل	موسئی فرعون را تا رود نیل	67.8
می شکافد بی محابا مغز سر	پشه ای نمرود را با نیم پر	67.9
بین جزای آن که شد یار حسود	حال آن کو قول دشمن را شنود	67.10
حال نمرودی که شیطان را ستود	حال فرعونی که هامان را شنود	67.11
دام دان گر چه ز دانه گویدت	دشمن ار چه دوستانه گویدت	67.12
گر به تو لطفی کند آن قهر دان	گر ترا قندی دهد آن زهر دان	67.13
دشمنان را باز شناسی ز دوست	چون قضا آید نبینی غیر پوست	67.14
نالاه و تسبیح و روزه ساز کن	چون چنین شد ابتهال آغاز کن	67.15
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب	نالاه می کن کای تو علام الغیوب	67.16
انتقام از ما مکش اندر ذنوب	یا کریم العفو ستار العیوب	67.17
وانما جان را بهر حالت که هست	* آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست	67.18
شیر را مگمار بر ما زین کمین	گر سگی کردیم ای شیر آفرین	67.19
اندر آتش صورت آبی منه	آب خوش را صورت آتش مده	67.20
نیستها را صورت هستی دهی	از شراب قهر چون مستی دهی	67.21
چوب گز اندر نظر صندل شدن	چیست مستی؟ حس ها مبدل شدن	67.22
تا نماید سنگ گوهر پشم پشم	چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم	67.23

### 68. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

جمله مرغانش به خدمت آمدند	چون سلیمان را سراپرده زدند	68.1
پیش او يك يك به جان بشتافتند	هم زبان و محرم خود یافتند	68.2
با سلیمان گشته افصح من اخیک	جمله مرغان ترك کرده جیک جیک	68.3
مرد با نامحرمان چون بندی است؟	هم زبانی خویشی و پیوندی است	68.4
ای بسا دو ترك چون بیگانگان	ای بسا هندو و ترك هم زبان	68.5

هم دلی از هم زبانی بهتر است	68.6
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل	68.7
از هنر وز دانش و از کار خود	68.8
از برای عرضه خود را می ستود	68.9
بهر آن تا ره دهد او را به پیش	68.10
عرضه سازد از هنر دیباچه ای	68.11
خود کند بیمار و شل و کور و لنگ	68.12
و آن بیان صنعت و اندیشه اش	68.13
باز گویم، گفت کوتاه بهتر است	68.14
گفت من آن گه که باشم اوج پر	68.15
من ببینم آب در قعر زمین	68.16
از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ	68.17
در سفر می دار این آگاه را	68.18
در بیابانهای بی آب شفیق	68.19
تا کنی تو آب پیدا بهر ما	68.20
در سفر سقا شوی اصحاب را	68.21
تا نبیند از عطش لشکر تعب	68.22
زآنکه از آب نمان آگاه بود	68.23
با سلیمان گفت کاو کز گفت و بد	68.24

### 69. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال	69.1
گر مر او را این نظر بودی مدام	69.2
چون گرفتار آمدی در دام او	69.3
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	69.4
چون نمایی مستی، ای تو خورده دوغ؟	69.5
خاصه خود لاف دروغین و محال	
چون ندیدی زیر مشتی خاك، دام	
چون شدی اندر قفس ناکام او	
کز تو در اول قدح این درد خاست	
پیش من لافی زنی، آنگه دروغ؟	

### 70. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	70.1
گر به بطلان است دعوی کردم	70.2
زاغ کو حکم قضا را منکر است	70.3
در تو تا کافی بود از کافران	70.4
من ببینم دام را اندر هوا	70.5
چون قضا آید شود دانش به خواب	70.6
از قضا این تعبیه کی نادر است	70.7
قول دشمن مشنو از بهر خدای	
نک نهادم سر ببر از گردنم	
گر هزاران عقل دارد کافر است	
جای گند و شهوتی چون کاف ران	
گر نپوشد چشم عقلم را قضا	
مه سیه گردد بگیرد آفتاب	
از قضا دان کاو قضا را منکر است	

### 71. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	71.1
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	71.2
صد هزاران علمش اندر هر رگ است	
تا به پایان جان او را داد دست	

هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	71.3
* هر که را او مقبل و آزاد خواند	71.4
هر که آخر مومن است اول بدید	71.5
* هر که آخر بین بود او مؤمن است	71.6
اسم هر چیزی تو از دانا شنو	71.7
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	71.8
نزد موسی نام چوبش بد عصا	71.9
بُد عُمر را نام اینجا بت پرست	71.10
آن که بد نزدیک ما نامش منی	71.11
صورتی بود این منی اندر عدم	71.12
حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	71.13
مرد را بر عاقبت نامی نهند	71.14
چشم آدم کو به نور پاک دید	71.15
چون ملك انوار حق از وی بیافت	71.16
مدح این آدم که نامش می برم	71.17
این همه دانست و چون آمد قضا	71.18
کای عجب نهی از پی تحریم بود	71.19
در دلش تأویل چون ترجیح یافت	71.20
باغبان را خار چون در پای رفت	71.21
چون ز حیرت رست و باز آمد به راه	71.22
ربنا انا ظلمنا گفت و آه	71.23
این قضا ابری بود خورشید پوش	71.24
من اگر دامی نبینم گاه حکم	71.25
ای خنک آن کاو نکو کاری گرفت	71.26
گر قضا پوشد سیه همچون شبت	71.27
گر قضا صد بار قصد جان کند	71.28
این قضا صد بار اگر راحت زند	71.29
از کرم دان آن که می ترسندت	71.30
* چون بترساند ترا آگه شوی	71.31
این سخن پایان ندارد گشت دیر	71.32

## 72. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرگوش چون همراه شد	72.1
* بود پیشاپیش خرگوش دلیر	72.2
چونکه نزد چاه آمد، شیر دید	72.3
گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟	72.4
گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت	72.5
رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟	72.6
حق چو سیما را معرف خوانده است	72.7

پر غضب، پر کینه و بدخواه شد  
 ناگهان پا واکشید از پیش شیر  
 کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید  
 پای را واپس مکش، پیش اندر آ  
 جان من لرزید و، دل از جای رفت  
 ز اندرون، خود میدهد رنگم خیر  
 چشم عارف سوی سیما مانده است



از فرس آگه کند بانگ فرس	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	72.8
تا بدانی بانگ خر از بانگ در	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	72.9
مرء مخفی لدی طی اللسان	گفت پیغمبر به تمییز کسان	72.10
رحمت کن مهر من در دل نشان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	72.11
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	72.12
آدمی و جانور جامد نبات	در من آمد آنچه در وی گشت مات	72.13
رنگ رو و قوت سیما برد	در من آمد آن که دست و پا برد	72.14
هر درخت از بیخ و از بن بر کند	آن که در هر چه در آید بشکند	72.15
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزایند کلیات از او	72.16
بوستان گه حله پوشد گاه عور	تا جهان گه صابر است و گه شکور	72.17
ساعتی دیگر شود او سر نگون	آفتابی کاو بر آید نارگون	72.18
لحظه لحظه مبتلای احتراق	اخترانی تافته بر چار طاق	72.19
شد ز رنج دق او همچون خیال	ماه کاو افزود ز اختر در جمال	72.20
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب	72.21
گشته است اندر جهان او خرده ریگ	ای بسا که زین بلای مرده ریگ	72.22
چون قضا آید و با گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقترن	72.23
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کاو روح را همشیره شد	72.24
هم یکی بادی بر او خواند یموت	آتشی کاو باد دارد در پروت	72.25
ناگهان بادی بر آرد زو دمار	خاک کو شد مایه گل در بهار	72.26
فهم کن تبدیلهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او	72.27
حال او چون حال فرزندان اوست	چرخ سر گردان که اندر جستجوست	72.28
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج	گه حسیض و گه میانه گاه اوج	72.29
گه وبال و گه هبوط و گه ترح	* گه شرف گاهی صعود و گه فرح	72.30
فهم می کن حالت هر منبسط	از خود ای جزوی ز کلها مختلط	72.31
کهتران را کی تواند بود گنج	* چون نصیب مهتران در دست و رنج	72.32
جزو ایشان چون نباشد روی زرد	چون که کلیات را رنج است و درد	72.33
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع	خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع	72.34
این عجب، که میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست	72.35
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست	72.36
جنگ اضداد است عمر جاودان	* صلح اضداد است این عمر جهان	72.37
مرگ وارفتن به اصل خویش دان	* زندگانی آشتی دشمنان	72.38
دل بسوی جنگ دارد عاقبت	* صلح دشمن دار باشد عاربت	72.39
باهمند اندر وفا و مرحمت	* روزکی چند از برای مصلحت	72.40
هر یکی با جنس خود انباز گشت	* عاقبت هر یک بجوهر باز گشت	72.41
الف داد و برد از ایشان جنگ را	* لطف باری این پلنگ و رنگ را	72.42
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را و گور را	72.43
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود	72.44
گفت من پس مانده ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها	72.45



### 73. پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض	73.1	این سبب گو خاص که این استم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا	73.2	میدهی بازیچه واهی مرا
گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است	73.3	اندر این قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد	73.4	برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است	73.5	ز آن که در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به، که ظلمتهای خلق	73.6	سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخم او را قاهر است	73.7	تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده ام ز آن آتشی	73.8	تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا پیشتی تو ای کان کرم	73.9	چشم بگشایم به چه در بنگرم
من به پیشتی تو تانم آمدن	73.10	تو نگه دارم در آن چه بی رسن
چون که شیر اندر بر خویشش کشید	73.11	در پناه شیر تا چه می دويد
چون که در چه بنگریدند اندر آب	73.12	اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	73.13	شکل شیری در برش خرگوش زفت
چون که خصم خویش را در آب دید	73.14	مر و را بگذاشت واندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود	73.15	ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	73.16	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر جهش با هول تر	73.17	عدل فرموده ست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	73.18	از برای خویش دامی می تنی
* بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی	73.19	دان که اندر قعر چاه بی بُنی
گرد خود چون کرم، پبله بر متن	73.20	بهر خود چه می کنی، اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی بدان	73.21	از نبی إذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی، خصم تو از تو رمید	73.22	نك جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان	73.23	غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی	73.24	درد دندانت بگیرد چون کنی؟
شیر خود را دید در چه وز غلّو	73.25	خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید	73.26	لا جرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	73.27	خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو	73.28	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می زنی	73.29	بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان	73.30	ور نه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	73.31	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	73.32	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	73.33	نقش او آن کش دگر کس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند	73.34	کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم	73.35	عکس خال توست آن، از عم مَرَم
مومنان آینه یکدیگرند	73.36	این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود	73.37	ز آن سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	73.38	خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

عیبِ مومن را برهنه چون نمود؟	مؤمن ار ينظر بنور الله نبود	73.39
نیکوئی را و اندیدی از بدی	چون که تو ينظر بنار الله بدی	73.40
تا شود نار تو نور، ای بو الحزن	اندک اندک نور را بر نار زن	73.41
تا شود این نار عالم، جمله نور	تو بزنی، یا ربنا، آب طهور	73.42
آب و آتش ای خداوند، آن توست	آب و دریا جمله در فرمان توست	73.43
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی، آتش آب خوش شود	73.44
بی شمار و حد عطا بنهاده ای	بی طلب تو این طلب مان داده ای	73.45
کز تو آمد جملگی جود و وجود	* با طلب چون ندهی؟ ای حی و دود	73.46
بی سبب کردی عطاهای عجب	* در عدم کی بود ما را خود طلب؟	73.47
سایر نعمت که ناید در بیان	* جان و نان دادی و عمر جاودان	73.48
رستن از بیداد یا رب، داد توست	این طلب در ما هم از ایجاد توست	73.49
رایگان بخشیده ای جان جهان	* بی طلب هم میدهی گنج نهران	73.50
بالنبي المصطفى خير الانام	* هكذا انعم الی دار السلام	73.51

#### 74. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت	74.1
سوی قوم خود دوید او پیش پیش	* شیر را چون دید محو ظلم خویش	74.2
میدوید او شادمان و با رشد	* شیر را چون دید کشته ظلم خود	74.3
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار	74.4
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رهید از دست مرگ	74.5
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	74.6
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند	74.7
می سراپد هر بر و برگی جدا	با زبان شطأه شکر خدا	74.8
میسراید ذکر و تسبیح خدا	* بی زبان هر بار و برگ و شاخها	74.9
تا درخت استغظ آمد فاستوی	که پیرورد اصل ما را ذو العطا	74.10
چون رهند از آب و گلها، شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل	74.11
همچو قرص بدر، بی نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند	74.12
و آن که گردد جان، از آنها خود مپرس	جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	74.13
نگ شیری، کوز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند	74.14
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنین ننگی و آن گه این عجب	74.15
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر	ای تو شیری در تک این چاه دهر	74.16
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوشت به صحرا در چرا	74.17
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر	74.18
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش ساز	74.19
کند قهر خالقش دندانها	مژده مژده کان عدوی جانها	74.20
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه	* مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	74.21
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	آن که از پنجه بسی سرها بکوفت	74.22
آه مظلومش گرفت و کوفت زود	* آن که جز ظلمش دگر کاری نبود	74.23
جان ما از قید محنت و ارهید	گردنش بشکست و مغزش بر درید	74.24

**75. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را**

شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	75.1
سجده کردندش همه صحرائیان	حلقه کردند او چو شمعی در میان	75.2
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یا پری	75.3
دست بردی دست و بازویت درست	هر چه هستی جان ما قربان توست	75.4
آفرین بر دست و بر بازوی تو	راند حق این آب را در جوی تو	75.5
باز گو تا مرهم جانها شود	باز گو تا قصه درمانها شود	75.6
آن عوان را چون بمالیدی به مکر	باز گو تا چون سگالیدی به مکر	75.7
صد هزاران زخم دارد جان ما	باز گو کز ظلم آن استم نما	75.8
روح ما را قوت و دلرا دواست	باز گو آن قصه کان شادی فراست	75.9
ور نه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تائید خدا بود ای مهان	75.10
نور دل مر دست و پا را زور داد	قوتم بخشید و دل را نور داد	75.11
باز هم از حق رسد تبدیلهها	از بر حق می رسد تفضیلهها	75.12
می نماید اهل ظن و دید را	حق به دور و نوبت این تابد را	75.13

**76. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید**

ای تو بسته نوبت آزادی مکن	هین به ملك نوبتی شادی مکن	76.1
برتر از هفت انجمش نوبت زنند	آن که ملکش برتر از نوبت تنند	76.2
دور دایم روحها را ساقی اند	برتر از نوبت ملوک باقی اند	76.3
از چه شد پر باد آخر سبلتت؟	* چون به نوبت میدهند این دولتت	76.4
در کنی اندر شراب خلد پوز	ترك این شرب ار بگوئی يك دو روز	76.5
هر که ترکش کرد اندر راحتیت	* یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیت	76.6
بعد از آن جام بقا را نوش کن	* معنی الترك راحت گوش کن	76.7
خورد بشکن شیشه پندار را	* با سگان بگذار این مردار را	76.8

**77. تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر**

ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون	77.1
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این، کار عقل و هوش نیست	77.2
کاو به دریاها نگردد کم و کاست	دوزخ است این نفس و، دوزخ ازدهاست	77.3
کم نگردد سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز	77.4
اندر آیند، اندر او، زار و خجل	سنگها و کافران سنگ دل	77.5
تا ز حق آید مر او را این ندا	هم نگردد ساکن از چندین غذا	77.6
اینست آتش، اینست تابش، اینست سوز	سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	77.7
معدده اش نعره زنان، هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید	77.8
آنکه او ساکن شود از کُن فکان	حق قدم بر وی نهاد از لا مکان	77.9
طبع کل دارد همیشه جزوها	چون که جزو دوزخ است این نفس ما	77.10
غیر حق، خود کی کمان او کشد؟	این قدم حق را بود کاو را کشد	77.11

این کمان را باژگون کز تیرهاست	در کمان ننه‌ند، الا تیر راست	77.12
کز کمان، هر راست بجهد بیگمان	راست شو چون تیر و واره از کمان	77.13
روی آوردم به پیکار درون	چونکه واگشتم ز پیکار برون	77.14
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجعنا من جهاد الاصریم	77.15
تا به ناخن برکنم این کوه قاف	قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	77.16
شیر آن است آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند	77.17
وارهد از نفس و از فرعون، او	* تا شود شیر خدا از عون او	77.18
تا بری از سِرِّ گفتم حصه ای	* در بیان این شنو یک قصه ای	77.19

### 78. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر پرسالت

در مدینه از بیابان نغول	بر عمر آمد ز قیصر يك رسول	78.1
تا من اسب و رخت را آن جا کشم	گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	78.2
مر عمر را قصر، جان روشنی است	قوم گفتندش که: او را قصر نیست	78.3
همچو درویشان مر او را کازه ایست	گر چه از میری ورا آوازه ایست	78.4
چون که در چشم دلت رُسته است مو	ای برادر چون ببینی قصر او؟	78.5
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار	چشم دل از موی علت پاک آر	78.6
زود ببند حضرت و ایوان پاک	هر که را هست از هوسها جان پاک	78.7
هر کجا رو کرد وجه الله بود	چون محمد پاک شد از نار و دود	78.8
کی بدانی تَمَّ وجه الله را؟	چون رفیقی و سوسه بد خواه را	78.9
او ز هر ذره ببیند آفتاب	هر که را باشد ز سینه فتح باب	78.10
همچو ماه اندر میان اختران	حق پدید است از میان دیگران	78.11
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده	دو سر انگشت بر دو چشم نه	78.12
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست	ور نبینی این جهان معدوم نیست	78.13
و آنگهانی هر چه میخواهی ببین	تو ز چشم انگشت را بردار هین	78.14
گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب	نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	78.15
لا جرم با دیده و نادیده اید	رو و سر در جامه ها پیچیده اید	78.16
دید آن است، آنکه دید دوست است	آدمی دید است و باقی پوست است	78.17
دوست کاو باقی نباشد دور به	چونکه دید دوست نبود کور به	78.18
در سماع آورد شد مشتاق تر	چون رسول روم این الفاظ تر	78.19
رخت را و اسب را ضایع گذاشت	دیده را بر جُستن عمر گماشت	78.20
می شدی پرسیان او دیوانه وار	هر طرف اندر پی آن مرد کار	78.21
وز جهان مانند جان باشد نهان	کاین چنین مردی بود اندر جهان؟	78.22

### 79. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

لا جرم جوینده یابنده بود	جُست او را تا زجان بنده شود	79.1
گفت: نك خفته است زیر آن نخیل	دید اعرابی زنی او را دخیل	79.2
زیر سایه خفته بین سایه خدا	زیر خرما بن ز خلقان او جدا	79.3
مر عمر را دید و در لُرزه فتاد	آمد آن جا و از او دور ایستاد	79.4
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول	79.5

این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مهر و هیبت هست ضد یکدگر	79.6
پیش سلطانان مه بگزیده ام	گفت با خود: من شهان را دیده ام	79.7
هیبت این مرد هوشم در ربود	از شهانم هیبت و ترسی نبود	79.8
روی من ز یشان نگردانید رنگ	رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	79.9
همچو شیر آن دم که باشد، کار زار	بس شدستم در مصاف و کارزار	79.10
دل قوی تر بوده ام از دیگران	بس که خوردم بس زدم زخم گران	79.11
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟	بی سلاح این مرد خفته بر زمین	79.12
هیبت این مرد صاحب دلق نیست	هیبت حق است این از خلق نیست	79.13
<b>ترسد از وی جن و انس و هر که دید</b>	<b>هر که ترسید از حق و تقوی گزید</b>	<b>79.14</b>
بعد يك ساعت عمر از خواب جست	اندر این فکرت به حرمت دست بست	79.15
گفت پیغمبر: سلام آنگه کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام	79.16
ایمنش کرد و به نزد خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند	79.17
<b>مر دل ترسنده را ساکن کنند</b>	<b>هر که ترسد مر ورا ایمن کنند</b>	<b>79.18</b>
<b>هست در خور از برای خائف آن</b>	<b>لا تخافوا هست نزل خائفان</b>	<b>79.19</b>
<b>درس چه دهی؟ نیست او محتاج درس</b>	<b>آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس؟</b>	<b>79.20</b>

### 80. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

خاطر ویرانش را آباد کرد	آن دل از جا رفته را دل شاد کرد	80.1
وز صفات پاک حق نعم الرفیق	بعد از آن گفتش سخنهای دقیق	80.2
تا بداند او مقام و حال را	وز نوازشهای حق ابدال را	80.3
وین مقام آن خلوت آمد با عروس	حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس	80.4
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز	جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	80.5
خلوت اندر شاه باشد با عروس	جلوه کرده خاص و عامان را عروس	80.6
<b>نادر است اهل مقام اندر میان</b>	<b>هست بسیار اهل حال از صوفیان</b>	<b>80.7</b>
وز سفرهای روانش یاد داد	از منازلهای جانش یاد داد	80.8
وز مقام قدس که اجلالی بدست	وز زمانی کز زمان خالی بدست	80.9
پیش از این دیده است پرواز و فتوح	وز هوایی کاندر او سیمرخ روح	80.10
وز امید و نهمت مشتاق بیش	هر یکی پروازش از آفاق بیش	80.11
جان او را طالب اسرار یافت	چون عمر، اغیار رو را، یار یافت	80.12
مرد چابک بود و مرکب درگهی	شیخ کامل بود و طالب مشتھی	80.13
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت	دید آن مرشد که او ارشاد داشت	80.14

### 81. سؤال کردن رسول روم از عمر

جان ز بالا چون در آمد در زمین؟	مرد گفتش: کای امیر المؤمنین	81.1
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص	مرغ بی اندازه چون شد در قفس	81.2
چون فسون خواند، همی آید به جوش	بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	81.3
خوش معلق میزند سوی وجود	از فسون او عدمها زود زود	81.4
زود او را در عدم دو اسبه راند	باز بر موجود افسونی چو خواند	81.5
<b>گفت با خورشید تا رخشان شد او</b>	<b>گفت با جسم آیتی تا جان شد او</b>	<b>81.6</b>

در رخ خورشید افتد صد کسوف	باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف	81.7
گفت با آبی و گوهر گشت او	* گفت با نی تا که شکر گشت او	81.8
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش 'گل و خندانش کرد	81.9
کاو مراقب گشت و خامش مانده است	تا به گوش خاك حق چه خوانده است ؟	81.10
کاو چو مشک از دیدهٔ خود اشك راند	تا به گوش ابر آن گویا چه خواند ؟	81.11
حق به گوش او معما گفته است	در تردد هر که او آشفته است	81.12
آن کنم کاو گفت، یا خود ضد آن	تا کند محبوسش اندر دو گمان	81.13
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف	هم ز حق ترجیح یابد يك طرف	81.14
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان	81.15
تا بگوشت آید از گردون خروش	* پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	81.16
تا کنی ادراك رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماهاش را	81.17
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان	پس محل وحی گردد گوش جان	81.18
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است	81.19
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	81.20
این تجلی مه است، این ابر نیست	این معیت با حق است و جبر نیست	81.21
جبر آن اماره خودکامه نیست	ور بود این جبر، جبر عامه نیست	81.22
که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر	81.23
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	81.24
قطره ها اندر صدفها گوهر است	اختیار و جبر ایشان دیگر است	81.25
در صدف، آن دُرّ خرد است و سترگ	هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ	81.26
از برون خون و از درونشان مشکها	طبع ناف آهو است آن قوم را	81.27
چون رود در ناف، مشکى چون شود؟	تو مگو کاین نافه بیرون خون بود	81.28
در دل اکسیر چون گشتست زر؟	تو مگو کاین مس برون بد محقر	81.29
چون در ایشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بُد خیال	81.30
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست او باشد جماد	81.31
مستحیلش جان کند از سلسبیل	در دل سفره نگرده مستحیل	81.32
تا چه باشد قوت آن جان جان	قوت جان است این، ای راست خوان	81.33
تا که قوت جان چه باشد سربسر	* نانت قوت تن ولیکن درنگر	81.34
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشتِ پارهٔ آدمی با عقل و جان	81.35
زور جان جان در انشق القمر	زور جان کوه کن، شق الحجر	81.36
جان به سوی عرش سازد تُرك تاز	گر گشاید دل سر انبان راز	81.37
آتش افروزد بسوزد این جهان	گر زبان گوید ز اسرار نهان	81.38
فعل ما را هست دان، پیداست این	فعل حق و فعل ما هر دو ببین	81.39

## 82. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاوِ اضافت کردن ابلیس گناه خود را به

حق تعالی که رب بما اَعُوَيْتِنِي

پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان	82.1
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق، افعال ما را موجد است	82.2
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما	* لیک هست آن فعل ما مختار ما	82.3



کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکه ناطق حرف بیند یا غرض	82.4
پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف	گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	82.5
تو پس خود کی ببینی؟ این بدان	آن زمان که پیش بینی، آن زمان	82.6
چون بود؟ جان خالق این هر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان	82.7
وا ندارد کارش از کار دگر	حق محیط جمله آمد ای پسر	82.8
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟	* گفت ایزد، جان ما را مست کرد	82.9
کرد فعل خود نهان، دیو دنی	گفت شیطان که، بما اغویتنی	82.10
او ز فعل حق نبذ غافل چو ما	گفت آدم که، ظلمنا نفسنا	82.11
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد	در گنه او از ادب پنهانش کرد	82.12
آفریدم در تو آن جرم و محن؟	بعد توبه گفتش: ای آدم نه من	82.13
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟	نی که تقدیر و قضای من بد آن؟	82.14
گفت: من هم پاس آنت داشتم	گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم	82.15
هر که آرد قند، لوزینه خورد	هر که آرد حرمت او، حرمت برد	82.16
یار را خوش کن، مرنجان و ببین	طبیات از بهر که؟ للطیبین	82.17

### 83. تمثیل

تا بدانی جبر را از اختیار	يك مثل ای دل پی فرقی بیار	83.1
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش	83.2
لیک نتوان کرد این، با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس	83.3
چون پشیمان نیست مرد مرتعش؟	* زین پشیمانی که لرزاندی اش	83.4
بر چنین جبری تو برچسبیده ای	* مرتعش را کی پشیمان دیده ای	83.5
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقل است این، چه عقل؟ آن حيله گر	83.6
آن دگر باشد، که بحث جان بود	بحث عقلی، گر دُر و مرجان بود	83.7
باده جان را، قوامی دیگر است	بحث جان، اندر مقامی دیگر است	83.8
این عمر با بو الحکم هم راز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود	83.9
بو الحکم بوجهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان	83.10
گر چه خود نسبت به جان، او جاهل است	سوی عقل و سوی حس، او کامل است	83.11
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب	بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	83.12
لازم و ملزوم و نافی مقتضی	ضوء جان آمد نماند ای مستضی	83.13
از دلیل چون عصا، بس فارغ است	ز آن که بینایی، که نورش بازغ است	83.14

### 84. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن

ما از این قصه برون خود کی شدیم	بار دیگر ما به قصه آمدیم	84.1
ور به علم آییم، آن ایوان اوست	گر به جهل آییم، آن زندان اوست	84.2
ور به بیداری، به دستان وی ایم	ور به خواب آییم، مستان وی ایم	84.3
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم	ور بگرییم ابر پُر زرق وی ایم	84.4
ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست	ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	84.5
چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ	ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ؟	84.6
اندر این ره مرد مفرد میشوی	چون الف گر تو مجرد میشوی	84.7



**85. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد**

از رسول روم بر گو وز عمر	این سخن را نیست پایان ای پسر	85.1
روشنی در دلش آمد پدید	از عمر چون آن رسول این را شنید	85.2
گشت فارغ از خطاء و از صواب	محو شد پیشش سوال و هم جواب	85.3
بهر حکمت کرد در پرسش شروع	اصل را دریافت بگذشت از فروغ	85.4
حبس آن صافی در این جای کدر	گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	85.5
جان صافی بسته ابدان شده	آب صافی در گلی پنهان شده	85.6
مرغ را اندر قفس کردن چه سود	* فائده فرما که این حکمت چه بود	85.7
معنی را بند حرفی می کنی	گفت تو بحثی شگرفی می کنی	85.8
بند حرفی کرده ای تو باد را	حبس کردی معنی آزاد را	85.9
تو که خود از فائده در پرده ای	از برای فائده این کرده ای	85.10
چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟	آن که از وی فائده زائیده شد	85.11
صد هزاران، پیش آن يك اندکی	صد هزاران فائده ست و هر یکی	85.12
چون بود خالی ز معنی؟ گوی راست	آن دم لطفش، که جان جانهاست	85.13
فائده شد، کلّ کلّ خالی چراست؟	آن دم نطق، که جزو جزوهاست	85.14
پس چرا در طعن کلّ آری تو دست؟	تو که جزوی، کار تو با فائده ست	85.15
ور بود هل اعتراض و شکر جو	گفت را گر فائده نبود مگو	85.16
نی جدال و رو ترش کردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود	85.17
همچو سرکه شکر گویی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	85.18
گو برو سرکنگین شو از شکر	سرکه را گر راه باید در جگر	85.19

**86. در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف**

چون قلاسنک است آنرا ضبط نیست	معنی اندر شعر جز با خبط نیست	86.1
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد	86.2
نی رسالت یاد ماندش نی پیام	آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	86.3
دانه چون آمد به مزرع، کشت گشت	سیل چون آمد به دریا، بحر گشت	86.4
نان مرده، زنده گشت و با خبر	چون تعلق یافت نان با بوالبشر	86.5
ذات ظلمانی او، انوار شد	موم و هیزم چون فدای نار شد	86.6
گشت بینایی، شد آن جا دیدبان	سنگ سرمه چون که شد در دیده گان	86.7
در وجود زنده ای پیوسته شد	ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	86.8
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست	86.9
با روان انبیا آمیختی	چون تو در قرآن حق بُگریختی	86.10
ماهیان بحر پاك کبریا	هست قرآن حالهای انبیا	86.11
انبیا و اولیا را دیده گیر	ور بخوانی و، نه ای قرآن پذیر	86.12
مرغ جاننت تنگ آید در قفس	ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص	86.13
می نجوید رستن، از نادانی است	مرغ کاو، اندر قفس زندانی است	86.14
انبیا و رهبر شایسته اند	روحهایی کز قفسها رسته اند	86.15

از برون آوازشان آید بدین	86.16	که ره رستن تو را، این است، این
ما به دین رستیم زین تنگین قفس	86.17	غیر این ره نیست، چاره این قفس
خویش را رنجور ساز و زار زار	86.18	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق؟ بندی محکم است	86.19	در ره، این از بند آهن، کی کم است؟
* یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	86.20	تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال	86.21	تا شوی واقف بر اسرار مقال

## 87. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطی	87.1	در قفس محبوس زیبا طوطی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد	87.2	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را ز جود	87.3	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	87.4	جمله را و عده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	87.5	کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	87.6	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	87.7	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	87.8	واز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت: می شاید که من در اشتیاق	87.9	جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
این روا باشد که من در بند سخت؟	87.10	گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان؟	87.11	من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	87.12	یک صبحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود	87.13	خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان، بابت موزون خود	87.14	من قدحها میخورم، پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من	87.15	گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتاده خاک بیز	87.16	چون که خوردی، جرعه ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو	87.17	و عده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگی است	87.18	چون تو با بد، بد کنی، پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ	87.19	با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر	87.20	و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو این است، نورت چون بود؟	87.21	ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟
از حلاوتها که دارد جور تو	87.22	وز لطافت کس نیابد غور تو
* یاد آور از محبتهای ما	87.23	حق مجلسها و صحبتهای ما
نال و ترسم که او باور کند	87.24	وز ترحم، جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد	87.25	ایعجب من عاشق این هر دو ضد
و الله، از زین خار در بستان شوم	87.26	همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان	87.27	تا خورد او خار را با گلستان
این نه بلبل، این نهنگ آتشی است	87.28	جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است
عاشق کل است و، خود کل است او	87.29	عاشق خویش است و، عشق خویش جو
قصه طوطی جان، زین سان بود	87.30	کو کسی کو محرم مرغان بود؟

**88. صفت اجنحه طیور عقول الهی**

88.1	چون بنالد زار بی شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله
88.2	هر دمش صد نامه، صد پیک از خدا	یا ربی زو، شصت لبیک از خدا
88.3	زلت او به ز طاعت، پیش حق	نزد کفرش جمله ایمانهای خلق
88.4	هر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش نهد، صد تاج خاص
88.5	صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق و هم سالکان
88.6	لامکانی نی که در فهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
88.7	بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارچو
88.8	شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب	دم مزن و الله اعلم بالصواب

**89. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی**

89.1	باز می گردیم از این ای دوستان	سوی مرغ و تاجر و هندوستان
89.2	مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	کاو رساند سوی جنس از وی سلام
89.3	چون که تا اقصای هندوستان رسید	در بیابان طوطی چندی بدید
89.4	مرکب استانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
89.5	طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس	اوقتاد و مرد و بگسستش نفس
89.6	شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
89.7	این مگر خویش است با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک
89.8	این چرا کردم چرا دادم پیام	سوختم بی چاره را زین گفت خام
89.9	این زبان چون سنگ و هم آهن وش است	و آنچه بجهد از زبان، چون آتش است
89.10	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	گه ز روی نقل و، گه از روی لاف
89.11	ز آنکه تاریک است و، هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار؟
89.12	ظالم آن قومی که چشمان دوختند	وز سخنها عالمی را سوختند
89.13	عالمی را یک سخن ویران کند	روبهان مرده را شیران کند
89.14	جانها در اصل خود عیسی دمند	یک زمان زخمند و، گاهی مرهمند
89.15	گر حجاب از جانها برخاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
89.16	گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و، این حلوا مخور
89.17	صبر باشد مشتتهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
89.18	هر که صبر آورد، گردون بر رود	هر که حلوا خورد، واپس تر رود
89.19	صاحب دل را ندارد آن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
89.20	ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست	طالب مسکین میان تب در است

**90. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:**

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

90.1	گفت پیغمبر که ای طالب جری	هان مکن با هیچ مطلوبی مری
90.2	در تو نمرودی است، آتش در مرو	رفت خواهی، اول ابراهیم شو
90.3	چون نه ای سبح و، نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی

از زیانها، سود بر سر آورد	او ز قعر بحر گوهر آورد	90.4
ناقص از زر برد خاکستر شود	کاملی گر خاک گیرد زر شود	90.5
دست او در کارها دست خداست	چون قبول حق بود آن مرد راست	90.6
ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو	دست ناقص، دست شیطان است و دیو	90.7
جهل شد علمی که در ناقص رود	جهل آید پیش او، دانش شود	90.8
کفر گیرد کاملی، ملت شود	هر چه گیرد علتی، علت شود	90.9
سر نخواهی برد اکنون پای دار	ای مری کرده پیاده با سوار	90.10

## 91. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

چون مری کردند با موسی به کین	ساحران در عهد فرعون لعین	91.1
ساحران او را مکرّم داشتند	لیک موسی را مقدم داشتند	91.2
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست	ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست	91.3
افکنید آن مکرها را در میان	گفت نی اول شما ای ساحران	91.4
کز مری آن دست و پاهاشان برید	این قدر تعظیم ایشان را خرید	91.5
دست و پا در جرم آن درباختند	ساحران چون قدر او نشناختند	91.6
تو نه ای کامل، مخور، می باش لال	لقمه و نکته ست کامل را حلال	91.7
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا	تو چو گوشی، او زبان، نی جنس تو	91.8
مدتی خامش بود، او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیر نوش	91.9
از سخنگویان سخن آموختن	مدتی می بایدش لب دوختن	91.10
ور بگوید، حشو گوید بی شکی	* تا نیاموزد، نگوید صد یکی	91.11
خویشتن را گنگ گیتی میکند	ور نباشد گوش، تی تی میکند	91.12
لال باشد، کی کند در نطق جوش؟	کز اصلی، کش نبود، آغاز گوش	91.13
سوی منطق، از ره سمع اندر آ	ز آن که اول سمع باید نُطق را	91.14
و اطلبوا الارزاق، من أسبابها	أدخلوا الأبیات، من أبوابها	91.15
جز که نطق خالق بی طمع نیست	نطق، کان موقوف راه سمع نیست	91.16
مسند جمله، ورا اسناد نی	مبدع است او، تابع استاد نی	91.17
تابع استاد و، محتاج مثال	باقیان در حرفه و، هم در مقال	91.18
دلق و اشکی گیر و، جو ویرانه ای	زین سخن گر نیستی بیگانه ای	91.19
اشک تر باشد، دم توبه پرست	ز آن که آدم ز آن عتاب، از اشک رست	91.20
تا بود گریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین	91.21
پای ماچان، از برای عذر رفت	آدم از فردوس و از بالای هفت	91.22
در طلب میباهش، هم در طلب او	گر ز پشت آدمی، وز صُلب او	91.23
زانکه همچو خر شدی، تو پا به گل	* تو چه دانی ذوق آب، ای شیشه دل؟	91.24
بوستان از ابر و خورشید است تاز	ز آتش دل، و آب دیده، نُقل ساز	91.25
عاشق نانی تو، چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیده گان؟	91.26
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان ز نان خالی کنی	91.27
بعد از آتش با ملك انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن	91.28
دان که با دیو لعین همشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای	91.29
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افزود و کمال	91.30

آب خوانش، چون چراغی را کُشد	روغنی کاید چراغ ما کُشد	91.31
عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال	علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال	91.32
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	91.33
دیده ای اسبی، که کرهٔ خر دهد؟	هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	91.34
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها	لقمه تخم است و برش اندیشه ها	91.35
میل خدمت، عزم سوی آن جهان	زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان	91.36
در دل پاک تو و در دیده نور	* زاید از لقمه حلال ای مه، حضور	91.37
بحث با زرگان و طوطی کن بیا	* این سخن پایان ندارد ای کیا	91.38

## 92. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد بازرگان تجارت را تمام	92.1
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان	92.2
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو	92.3
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن	92.4
بردم از بی دانشی و از نشاف	که چرا پیغام خامی از گزاف	92.5
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	92.6
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت، گفتم آن شکایت‌های تو	92.7
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	92.8
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	92.9
همچو تیری دان، که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان	92.10
بند باید کرد سیلی را ز سر	وا نگردد از ره آن تیر، ای پسر	92.11
گر جهان ویران کند، نبود شکفت	چون گذشت از سر، جهانی را گرفت	92.12
و آن موالیدش به حکم خلق نیست	فعل را در غیب اثرها زادنی است	92.13
آن موالید، ار چه نسبتشان به ماست	بی شریکی، جمله مخلوق خداست	92.14
عمر را بگرفت تیرش، همچو نمر	زید پرانید تیری سوی عمر	92.15
دردها را آفریند حق، نه مرد	مدت سالی همی زابید درد	92.16
دردها میزاید آن جا تا اجل	عمر دائم ماند در درد و وجل	92.17
زید را ز اول سبب قتال گو	ز آن موالید وجع، چون مُرد او	92.18
گر چه هست آن جمله، صنّع کردگار	آن وجعها را بدو منسوب دار	92.19
آن موالید است، حق را مُستطاع	همچنین کسب و دم و دام و جماع	92.20
چون پشیمان شد ولی، ز آن دست رب	بسته درهای موالید از سبب	92.21
تیر بسته باز آرندش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله	92.22
تا از آن نه سیخ سوزد، نی کباب	گفته ناگفته کند از فتح باب	92.23
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید	92.24
باز خوان من آیهٔ او نُسیها (بقره 106)	گرت برهان باید و حجت، مها	92.25
قدرت نسیان نهادنشان بدان	آیت اُنسُوکُم ذِکْرِی بخوان (مومنون 110)	92.26
بر همه دل‌های خلقان قاهراند	چون به تذکیر و به نسیان قادراند	92.27
کار نتوان کرد، ور باشد هنر	چون به نسیان بست او راه نظر	92.28
از نبی خوانید تا اُنسوکم	خذتموا سخریةً اهل السموم	92.29

صاحب ده، پادشاه جسمهاست	92.30
فرع دید آمد عمل، بی هیچ شك	92.31
مردمش چون مردمک دیدند خُرد	92.32
من تمام این نیارم گفت از آن	92.33
چون فراموشی خلق و یادشان	92.34
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	92.35
روز دلها را از آن پُر می کند	92.36
آن همه اندیشه پیشانها	92.37
پیشه و فرهنگ تو آید به تو	92.38
پیشه زرگر به آهنگر نشد	92.39
پیشه ها و خلقها همچون جهیز	92.40
* صورتی کان برنهادت غالبست	92.41
پیشه ها و خلقها از بعد خواب	92.42
پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح	92.43
چون کبوترهای پیک از شهرها	92.44
هر چه بینی، سوی اصل خود رود	92.45
صاحب دل، شاه دلهای شماست	
پس نباشد مردم، الا مردمک	
در بزرگی مردمک کس پی نبرد	
منع می آید، ز صاحب مرکزان	
با وی است، او میرسد فریادشان	
میکند هر شب ز دلهاشان تهی	
آن صدفها را پر از در می کند	
می شناسند از هدایت جانها	
تا در اسباب بگشاید به تو	
خوی این خوش خو، بدان مُنکر نشد	
سوی خصم آیند، روز رستخیز	
هم بر آن تصویر حشرت واجبست	
واپس آید هم به خصم خود شتاب	
هم بدانجا شد، که بود آن حُسن و قُبْح	
سوی شهر خویش آرد بهرها	
جزو، سوی کلّ خود راجع شود	

### 93. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	93.1
خواجه چون دیدش فتاده همچنین	93.2
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	93.3
گفت ای طوطی خوب خوش حنین	93.4
ای دریغا مرغ خوش آواز من	93.5
ای دریغا مرغ خوش الحان من	93.6
گر سلیمان را چنین مرغی بدی	93.7
ای دریغا مرغ که ارزان یافتم	93.8
ای زبان، تو بس زیانی مرا	93.9
ای زبان، هم آتش و هم خرمنی	93.10
در نهان، جان از تو افغان میکند	93.11
ای زبان، هم گنج بی پایان تویی	93.12
هم صفیر و خُده مرغان تویی	93.13
هم خفیر و رهبر یاران تویی	93.14
چند امانم می دهی ای بی امان	93.15
نك پیرانیده ای مرغ مرا	93.16
یا جواب من بگو یا داد ده	93.17
ای دریغا نور ظلمت سوز من	93.18
ای دریغا مرغ خوش پرواز من	93.19
عاشق رنج است نادان تا ابد	93.20
از کبد فارغ بدم با روی تو	93.21
پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	
بر جهید و زد کله را بر زمین	
خواجه بر جست و گریبان را درید	
هین چه بودت این چرا گشتی چنین	
ای دریغا همدم و همراز من	
راح روح و روضه رضوان من	
کی دگر مشغول آن مرغان شدی	
زود روی از روی او بر تافتم	
چون تویی گویا، چه گویم مر تو را؟	
چند این آتش در این خرمن زنی؟	
گر چه، هر چه گوئیش آن میکند	
ای زبان، هم رنج بی درمان تویی	
هم بلیس و ظلمت کفران تویی	
هم انیس وحشت هجران تویی	
ای تو زه کرده به کین من کمان	
در چراگاه ستم، کم کن چرا	
یا مرا اسباب شادی یاد ده	
ای دریغا صبح روز افروز من	
ز انتها پریده تا آغاز من	
خیز لا افسِم بخوان تا فی کبد	
وز زبد صافی بدم در جوی تو	



وز وجود نقد خود، بُریدن است	این دریغاها، خیال دیدن است	93.22
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟	غیرت حق بود، با حق چاره نیست	93.23
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست	غیرت آن باشد، که آن غیر همه ست	93.24
تا نثار دلبر زیبا شدی	ای دریغا اشک من دریا بُدی	93.25
ترجمان فکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک سار من	93.26
او ز اول گفت تا یاد آیدم	هر چه روزی داد و ناداد آمدم	93.27
پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطی کاید ز وحی آواز او	93.28
عکس او را دیده تو، بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهران	93.29
می پذیری ظلم را، چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او	93.30
سوختی جان را و، تن افروختی	ای که جان از بهر تن میسوختی	93.31
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی؟	93.32
سوخته بستان که آتش کش بود	سوخته چون قابل آتش بود	93.33
کانچنان ماهی نهران شد زیر میغ	ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ	93.34
شیر، هجر آشفته و، خون ریز شد	چون زخم دم؟ کاتش دل تیز شد	93.35
چون بود، چون او قدح گیرد به دست؟	آنکه او هوشیار، خود تند است و، مست	93.36
از بسیط مرغزار افزون بود	شیر مستی کز صفت بیرون بود	93.37
گویدم مندیش، جز دیدار من	قافیه اندیشم و، دلدار من	93.38
قافیه دولت تویی در پیش من	خوش نشین، ای قافیه اندیش من	93.39
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟	93.40
تا که بی این هر سه، با تو دم زخم	حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	93.41
با تو گویم، ای تو اسرار جهان	آن دمی کز آدمش کردم نهران	93.42
و آن دمی را که نداند جبرئیل	آن دمی را که نگفتم با خلیل	93.43
حق ز غیرت نیز، بی ما هم نزد	آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	93.44
من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی	ما چه باشد؟ در لغت اثبات و نفی	93.45
پس کسی، در ناکسی دریافتم	من کسی، در ناکسی دریافتم	93.46
جمله خلقان مست، مست خویش را	جمله شاهان پست، پست خویش را	93.47
جمله خلقان مرده مرده خودند	جمله شاهان بنده بنده خودند	93.48
تا کند ناگاه ایشان را شکار	می شود صیاد، مرغان را شکار	93.49
جمله معشوقان، شکار عاشقان	بی دلان را، دلبران جُسته به جان	93.50
کو به نسبت هست، هم این و هم آن	هر که عاشق دیدی اش، معشوق دان	93.51
آب هم جوید به عالم تشنگان	تشنگان گر آب جویند از جهان	93.52
او چو گوشت میدهد، تو گوش باش	چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش	93.53
ور نه رسوایی و ویرانی کند	بند کن، چون سیل، سیلانی کند	93.54
زیر ویران گنج سلطانی بود	من چه غم دارم که ویرانی بود؟	93.55
همچو موج بحر جان، زیر و زبر	غرق حق خواهد، که باشد غرق تر	93.56
تیر او دلکش تر آید، یا سپر؟	زیر دریا خوشتر آید یا زبر؟	93.57
گر طرب را باز دانی از بلا	بس زبون و سوسه باشی دلا	93.58
بیمرادی نی مراد دلبر است؟	گر مرادت را مذاق شکر است	93.59
خون عالم ریختن او را حلال	هر ستاره اش خونبهای صد هلال	93.60



ما بها و خونبها را یافتیم	93.61
ای حیات عاشقان در مُردگی	93.62
من دلش جُسته به صد ناز و دلال	93.63
گفتم: آخِر غرق توست این عقل و جان	93.64
من ندانم آنچه اندیشیده ای	93.65
ای گران جان، خوار دیدستی مرا	93.66
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد	93.67
غرق عشقی ام که غرق است اندر این	93.68
مجملمش گفتم نکردم من بیان	93.69
من چو لب گویم، لب دریا بود	93.70
من ز شیرینی نشستم رو ترش	93.71
تا که شیرینی ما، از دو جهان	93.72
تا که در هر گوش ناید این سخن	93.73

#### 94. تفسیر قول حکیم سنائی

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی: إن سعدا لغير و أنا أغیر من سعد و الله أغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظَهَرَ مِنْهَا وَ ما بَطَّنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	94.1
او چو جان است و جهان چون کالبد	94.2
هر که محراب نمازش گشت عین	94.3
هر که شد مَر شاه را او جامه دار	94.4
هر که با سلطان شود او همنشین	94.5
دست بوسش چون رسید از پادشاه	94.6
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	94.7
شاه را غیرت بود، بر هر که او	94.8
غیرت حق بر مثل، گندم بود	94.9
اصل غیرتها بدانید از اله	94.10
شرح این بگذارم و گیرم گله	94.11
نالم ایرا ناله ها خوش آیدش	94.12
چون ننالم تلخ از دستان او؟	94.13
چون نباشم همچو شب بی روز او	94.14
ناخوش او خوش بود در جان من	94.15
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	94.16
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	94.17
اشک، کان از بهر او بارند خلق	94.18
من ز جان جان شکایت می کنم	94.19
دل همی گوید از او رنجیده ام	94.20

ای تو صدر و، من درت را آستان	راستی کن، ای تو فخر راستان	94.21
ما و من کو آن طرف کان یار ماست؟	آستان و صدر در معنی کجاست؟	94.22
ای لطیفه روح، اندر مرد و زن	ای رهیده جان تو از ما و من	94.23
چون که يك ها محو شد، آنك تویی	مرد و زن چون يك شود، آن يك تویی	94.24
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما بهر آن بر ساختی	94.25
عاقبت محض چنان دلبر شوی	* تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	94.26
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و توها همه يك جان شوند	94.27
ای منزله از بیان و از سخن	این همه هست و بیا، ای امر گن	94.28
در خیال آرد غم و خندیدنت	چشم جسمانه تواند دیدنت	94.29
تو مگو کاو لایق آن دیدن است	دل که او بسته غم و خندیدن است	94.30
او بدین دو عاریت زنده بود	آنکه او بسته غم و خنده بود	94.31
جز غم و شادی، در او بس میوه هاست	باغ سبز عشق، کاو بی منتهاست	94.32
بی بهار و بی خزان، سبز و تر است	عاشقی زین هر دو حالت برتر است	94.33
شرح جان شرحه شرحه باز گو	ده زکات روی خوب، ای خوب رو	94.34
بر دلم بنهاد داغ تازه ای	کز کرشمه غمزه غمازه ای	94.35
من همی گفتم حلال، او می گریخت	من حلالش کردم ار خونم بریخت	94.36
غم چه ریزی بر دل غمناکیان	چون گریزانی ز ناله خاکیان	94.37
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	94.38
ای بهانه شکر لبهات را	چون بهانه میدهی شیدات را؟	94.39
از تن بی جان و دل افغان شنو	ای جهان کهنه را تو جان نو	94.40
شرح بلبل گو، که شد از گل جدا	شرح گل بگذار از بهر خدا	94.41
با خیال و وهم نبود هوش ما	از غم و شادی نباشد جوش ما	94.42
تو مشو منکر، که حق بس قادر است	حالت دیگر بود کان نادر است	94.43
منزل اندر جور و، در احسان مکن	تو قیاس از حالت انسان مکن	94.44
حادثان میرند و، حقشان وارث است	جور و احسان، رنج و شادی، حادث است	94.45
عذر مخدومی حسام الدین بخواه	صبح شد ای صبح را پشت و پناه	94.46
جان جان و تابش مرجان تویی	عذر خواه عقل کل و جان تویی	94.47
در صبوحی با می منصور تو	تافت نور صبح و ما از نور تو	94.48
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا	داده تو چون چنین دارد مرا	94.49
چرخ در گردش، اسیر هوش ماست	باده در جوشش، گدای جوش ماست	94.50
قالب از ما هست شد، نی ما از او	باده از ما مست شد، نی ما از او	94.51
خانه خانه کرده قالب را چو موم	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	94.52
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خواجه گو	94.53

## 95. رجوع به حکایت خواجه تاجر

صد پراکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و حنین	95.1
گاه سودای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	95.2
دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه گشته جانی می کند	95.3
دست و پایی می زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر	95.4

دوست دارد یار این آشفستگی	95.5
کوشش بیهوده به از خفتگی	
آن که او شاه است او بی کار نیست	95.6
نالہ از وی طرفہ کاو بیمار نیست	
بهر این فرمود رحمان ای پسر	95.7
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنِ اِیْ پسر	
اندر این ره می تراش و می خراش	95.8
تا دم آخر دمی فارغ مباش	
تا دم آخر دمی آخر بود	95.9
که عنایت با تو صاحب سر بود	
هر که می کوشد اگر مرد و زن است	95.10
گوش و چشم شاه جان بر روزن است	
* این سخن پایان ندارد ای عمو	95.11
قصه طوطی و خواجه بازگو	

## 96. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آتش از قفس بیرون فکند	96.1
طوطیک پرید تا شاخ بلند	
طوطی مرده چنان پرواز کرد	96.2
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	96.3
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	96.4
از بیان حال خودمان ده نصیب	
او چه کرد آنجا که تو آموختی	96.5
چشم ما از مکر خود بردوختی	
ساختی مگری و ما را سوختی	96.6
سوختی ما را و خود آفروختی	
گفت طوطی کو به فعلم پند داد	96.7
که رها کن نطق و آواز و گشاد	
زانکه آواز ترا در بند کرد	96.8
خویش او مرده پی این پند کرد	
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص	96.9
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	
دانه باشی مرغکانت بر چنند	96.10
غنچه باشی کودکانت بر کنند	
دانه پنهان کن، بکلی دام شو	96.11
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو	
هر که داد او حسن خود را در مزاد	96.12
صد قضای بد سوی او رو نهاد	
چشمها و خشمها و رشکها	96.13
بر سرش ریزد، چو آب از مشکها	
دشمنان او را ز غیرت می درند	96.14
دوستان هم روزگارش میبرند	
آنکه غافل بود از کشت بهار	96.15
او چه داند قیمت این روزگار؟	
در پناه لطف حق باید گریخت	96.16
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	
تا پناهی یابی، آنکه چه پناه؟	96.17
آب و آتش مر ترا گردد سپاه	
نوح و موسی را نه دریا یار شد؟	96.18
نی بر اعداشان به کین قهار شد؟	
آتش ابراهیم را نی قلعه بود؟	96.19
تا بر آورد از دل نمرود دود	
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند؟	96.20
قاصدانش را به زخم سنگ راند	
گفت ای یحیی بیا در من گریز	96.21
تا پناهت باشم از شمشیر تیز	

## 97. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق	97.1
بعد از آن گفتش سلام الفراق	
* الوداع ای خواجه کردی مرحمت	97.2
کردی آزادم ز قید و مظلمت	
* الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	97.3
هم شوی آزاد روزی همچو من	
خواجه گفتش فی امان الله برو	97.4
مر مرا اکنون نمودی راه نو	
* سوی هندستان اصلی رو نهاد	97.5
بعد شدت از فرج دل گشته شاد	
خواجه با خود گفت کاین پند من است	97.6
راه او گیرم که این ره روشن است	
جان من کمتر ز طوطی کی بود	97.7
جان چنین باید که نیکو پی بود	

## 98. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکل است، زان شد خار جان	98.1
و آتش گوید نی، منم انباز تو	اینش گوید: من شوم هم راز تو	98.2
در کمال و، فضل و، در احسان و جود	اینش گوید: نیست چون تو در وجود	98.3
جمله جانها مان، طفیل جان توست	آتش گوید: هر دو عالم آن توست	98.4
اینش گوید، گاه نوش و مرهمی	آتش خواند، گاه عیش و خرمی	98.5
از تکبر میرود از دست خویش	او چو ببند خلق را سر مست خویش	98.6
دیو افکندست، اندر آب جو	او نداند که هزاران را چو او	98.7
کمترش خور، کان پُر آتش لقمه ای ست	لطف و سالوس جهان، خوش لقمه ای ست	98.8
دود او ظاهر شود پایان کار	آتشش پنهان و، ذوقش آشکار	98.9
از طمع می گوید او، پی می برم	تو مگو، آن مدح را من کی خرم؟	98.10
روزها سوزد دلت ز آن سوزها	مادحت، گر هجو گوید بر ملا	98.11
کان طمع که داشت، از تو شد زیان	گر چه دانی، کاو ز حرمان گفت آن	98.12
در مدیح، این حالتت هست آزمون	آن اثر میماندت در اندرون	98.13
مایه کبر و، خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود	98.14
بد نماید، زان که تلخ افتد قدح	لیک ننماید، چو شیرین است مدح	98.15
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوخ است و، حَب کان را خوری	98.16
این اثر چون آن، نمی پاید همی	ور خوری حلوا، بود ذوقش دمی	98.17
هر ضدی را تو، به ضد آن بدان	چون نمی پاید، همی ماند نهان	98.18
بعد چندی دُمّل آرد، نیش جو	چون شکر، ماند نهان تاثیر او	98.19
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف	ور حَب و مطبوخ خوردی، ای ظریف	98.20
کن ذلیل النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد	98.21
زخم کش، چون گوی شو، چوگان مباش	تا توانی بنده شو، سلطان مباش	98.22
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطفت نماند، وین جمال	98.23
چون ببیندت، بگویندت که دیو	آن جماعت، کت همی دادند ریو	98.24
مرده ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت، چو ببیندت به در	98.25
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که، خدا، نامش کنند	98.26
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون به بد نامی بر آمد ریش او	98.27
سوی تو ناید، که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر	98.28
می دوید و می چشانید او می ات	تا تو بودی آدمی، دیو از پی ات	98.29
می گریزد از تو دیو، ای نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار	98.30
چون چنین گشتی، ز تو بگریخت او	آنکه اندر دامنت آویخت او	98.31

## 99. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

بی عنایات خدا هیچم هیچ	این همه گفتیم، لیک اندر بسیج	99.1
گر مَلک باشد، سیاه استش ورق	بی عنایات حق و، خاصان حق	99.2
واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا، ای قادر بیچند و چون	99.3
با تو یاد هیچ کس نبود روا	ای خدا، ای فضل تو حاجت روا	99.4

تا بدین، بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای	99.5
متصل گردان به دریاهاى خویش	قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	99.6
وارهانش از هوا، وز خاک تن	قطره ای علم است اندر جان من	99.7
پیش از آن، کان بادها نشفش کنند	پیش از آن، کاین خاکها خسفش کنند	99.8
کش از ایشان واستانی، و آخری	گر چه چون نشفش کند تو قادری	99.9
از خزینه قدرت تو کی گریخت؟	قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت	99.10
چون بخوانیش، او کند از سر قدم	گر در آید، در عدم، یا صد عدم	99.11
بازشان حکم تو بیرون می کشد	صد هزاران ضد، ضد را می کشد	99.12
هست، یا رب، کاروان در کاروان	از عدمها سوی هستی هر زمان	99.13
نیست گردد جمله، در بحر نغول	خاصه هر شب جمله افکار و عقول	99.14
بر زنند از بحر سر، چون ماهیان	باز وقت صبح آن الله یان	99.15
از هزیمت رفته در دریای مرگ	در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	99.16
در گلستان نوحه کرده بر خضر	زاغ پوشیده سیه، چون نوحه گر	99.17
مر عدم را، کانچه خوردی باز ده	باز فرمان آید از سالار ده	99.18
از نبات و، دارو و، برگ و گیاه	آنچه خوردی و آده، ای مرگ سیاه	99.19
با خود آی و، غرق بحر نور شو	* ای برادر، یک دم از خود دور شو	99.20
دم به دم در تو خزان است و بهار	ای برادر، عقل يك دم با خود آر	99.21
پر ز غنچه و رد و، سرو و یاسمین	باغ دل را، سبز و ترّ و تازه بین	99.22
ز انبهی گل، نهران صحرا و کاخ	ز انبهی برگ، پنهان گشته شاخ	99.23
بوی آن گلزار و، سرو و سنبل است	این سخنهایی که از عقل کُل است	99.24
جوش مُل دیدی که آن جا مُل نبود؟	بوی گل دیدی که آن جا گل نبود؟	99.25
می برد تا خُلد و کوثر، مر تو را	بو، قلاووز است و، رهبر مر تو را	99.26
شد ز بویی دیده یعقوب باز	بو دواى چشم باشد، نور ساز	99.27
بوی یوسف، دیده را یاری کند	بوی بد، مر دیده را تاری کند	99.28
همچو او، با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش	99.29
چون نه ای لیلی، چو مجنون گرد فاش	چون تو شیرین نیستی فرهاد باش	99.30

### 100. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی نباید همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز ----- سخت آید چشم نابینا و درد

تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی	100.1
تا بکل بیرون شوی از آب و گل	* این رباعی را شنو از جان و دل	100.2
هوش را جان ساز و جان را گوش کن	* پند او را از دل و جان گوش کن	100.3
گفته است این پند، نیکو یاد گیر	* آن حکیم غزنوی شیخ کبیر	100.4
جز نیاز و، آه یعقوبی مکن	پیش یوسف، نازش و خوبی مکن	100.5
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی، بُد نیاز	100.6
همچو خویشت، خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی تو را زنده کند	100.7
خاک شو، تا گل بروئی، رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ؟	100.8
آزمون را، يك زمانی خاک باش	سالها تو سنگ بودی دل خراش	100.9

## 101. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

101.1	* در بیان این شنو یک داستان	تا بدانی اعتقاد راستان
101.2	آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر
101.3	بلبل از آواز او بیخود شدی	یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
101.4	مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
101.5	همچو اسرافیل کاوازش به فن	مردگان را جان در آرد در بدن
101.6	پارسایل بود اسرافیل را	از سمعش پر برستی فیل را
101.7	* یا چو داود از خوشی نغمها	جان پراندی سوی بستان خدا
101.8	سازد اسرافیل روزی ناله را	جان دهد پوسیده صد ساله را
101.9	اولیا را در درون هم نغمه هاست	طالبان را ز آن حیات بی بهاست
101.10	نشود آن نغمه ها را گوش حس	کز سخنها گوش حس، باشد نجس
101.11	نشود نغمه پری را آدمی	کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
101.12	گر چه هم نغمه پری زین عالم است	نغمه دل برتر از هر دو دم است
101.13	که پری و آدمی زندانی اند	هر دو در زندان این نادانی اند
101.14	معشر الجن، سوره رحمان بخوان	تستطیعوا تنفذوا را باز دان
101.15	* سورة الرحمن بخوان ای مبتدی	تا شوی بر سر پریان مهدی
101.16	* کار ایشانست ز آن سوی پری	گرددت روشن چو جوئی رهبری
101.17	نغمه های اندرون اولیا	اولا گوید، که ای اجزای لا
101.18	هین ز لای نفی، سرها بر زنید	وین خیال و وهم، یک سو افکنید
101.19	ای همه پوسیده در کون و فساد	جان باقیتان نروئید و نزاد؟
101.20	گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها	جانها سر بر زنند از دخمه ها
101.21	گوش را نزدیک کن، کان دور نیست	لیک نقل آن به تو دستور نیست
101.22	هین که اسرافیل وقت اند اولیا	مرده را زیشان حیات است و نما
101.23	جانهای مرده اندر گور تن	بر جهد ز آواشان اندر کفن
101.24	گوید این آواز، ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
101.25	* چون بصورت اولیا آگه شوند	از طرب گویند چون با ره شوند
101.26	ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد، همه برخاستیم
101.27	بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب	آن دهد کو داد مریم را ز جیب
101.28	ای فناتان نیست کرده زیر پوست	باز گردید از عدم، ز آواز دوست
101.29	مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبد الله بود
101.30	گفته او را، من زبان و چشم تو	من حواس و، من رضا و، خشم تو

## 102. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

102.1	رو که بی یسمع و بی ببصر تویی	سر تویی چه؟ جای صاحب سر تویی
102.2	چون شدی "من کان لله" از وله	حق تو را باشد، که "کان الله له"
102.3	گه توئی، گویم تو را، گاهی منم	هر چه گویم، آفتاب روشنم
102.4	هر کجا تا بم ز مشکلات دمی	حل شد آن جا مشکلات عالمی
102.5	هر کجا تاریکی آمد ناسزا	از فروغ ما شود، شمس الضحی
102.6	ظلمتی را کافتابش بر نداشت	از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت



دیگران را ز آدم اسما میگشود	آدمی را او به خویش اسما نمود	102.7
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو	آب، خواه از جو بجو، خواه از سبو	102.8
نور مه هم ز آفتابست ای پسر	نور، خواه از مه طلب، خواهی ز خور	102.9
گفت پیغمبر، که اصحابی نجوم	مقتبس شو زود، چون یابی نجوم	102.10
خواه از خُم گیر می، خواه از کدو	خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او	102.11
نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت	کاین کدو، با خم بپیوسته است سخت	102.12
و الذی یبصر لمن وجهی رأی	گفت طوبی من رأی مصطفا	102.13
هر که دید آن را، یقین آن شمع دید	چون چراغی نور شمعی را کشید	102.14
دیدن آخر، لقای اصل شد	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	102.15
هیچ فرقی نیست، خواه از شمع، دان	خواه از نور پسین بستان تو آن	102.16
خواه از نور پسین، فرقی بدان	* خواه نور از اولین بستان بجان	102.17
خواه بین نورش ز شمع غابریں	خواه بین نور از چراغ آخرین	102.18

### 103. در بیان این حدیث که إن لربکم فی ایام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می آرد سبق	گفت پیغمبر که نفحتهای حق	103.1
در ربائید این چنین نفحات را	گوش و هوش دارید این اوقات را	103.2
هر که را میخواست جان بخشید و رفت	نفحه ای آمد، شما را دید و رفت	103.3
تا از این هم وانمانی، خواجه تاش	نفحه دیگر رسید، آگاه باش	103.4
جان مرده یافت از وی جنبشی	جان آتش یافت ز آن آتش کشی	103.5
مرده پوشید از بقای او قبا	جان ناری یافت، از وی انطفا	103.6
همچو جنبشهای خلقان نیست این	تازگی و جنبش طوبی است این	103.7
زهره هاشان آب گردد در زمان	گر در افتد در زمین و آسمان	103.8
باز خوان "فَأَبَیْنَ أَنْ یَحْمِلْنَهَا"	خود ز بیم این دم بی منتها	103.9
گر نه از بیمش دل که خون شدی؟	ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی؟	103.10
لقمه چندی در آمد، ره بیست	دوش دیگرگونه این میداد دست	103.11
وقت لقمان است، ای لقمه برو	بهر لقمه گشته لقمانی گرو	103.12
از کف لقمان برون آرید خار	از هوای لقمه، این خار خار	103.13
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست	در کف او خار و، سایه اش نیز نیست	103.14
ز آن که بس نان کور و، بس نادیده ای	خار دان آن را که خرما دیده ای	103.15
پای جانش خسته خاری چراست	جان لقمان که گلستان خداست	103.16
مصطفی زادی، بر این اشتر سوار	اشتر آمد، این وجود خار خوار	103.17
کز نسیمش در تو صد گلزار رُست	اشترا، تُنگ گلی بر پشت توست	103.18
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟	میل تو سوی مغیلان است و ریگ	103.19
چند گویی آن گلستان کو و کو؟	ای بگشته زین طلب از کو به کو	103.20
چشم تاریک است، جولان چون کنی؟	پیش از آن، کاین خار پا بیرون کنی	103.21
در سر خاری همی گردد نهان	آدمی کاو می نگنجد در جهان	103.22
کلمینی یا حمیراء، کلمی	مصطفی آمد که سازد همدمی	103.23
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	ای حمیرا، اندر آتش نه تو نعل	103.24
نام تانیث اش نهند این تازیان	این حمیراء، لفظ تانیث است و، جان	103.25



روح را با مرد و زن اشراك نیست	ليك از تأنيث جان را باك نیست	103.26
این نه آن جان است كز خشك و تر است	از مونث، واز مذکر برتر است	103.27
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان	این نه آن جان است کافزاید ز نان	103.28
بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی	خوش کننده ست و، خوش و، عین خوشی	103.29
کان شکر گاهی ز تو غایب شود؟	چون تو شیرین از شکر باشی، بود	103.30
هب لنا یا ربنا نعم الوفاء	ز هر محضست آنکه باشد بیوفاء	103.31
پس شکر کی از شکر باشد جدا؟	چون شکر گردی ز تاثیر وفا	103.32
عقل آن جا گم شود، گم، ای رفیق	عاشق از حق چون غذا یابد رحيق	103.33
گر چه بنماید که صاحب سر بود	عقل جزوی عشق را منکر بود	103.34
تا فرشته لا نشد، اهریمنی است	زیرك و داناست، اما نیست نیست	103.35
چون به حکم حال آیی، لا بود	او به قول و فعل، یار ما بود	103.36
چون که طوعاً لا نشد کره‌ا بسی است	لا بود چون او نشد از هست نیست	103.37
مصطفی گویان ارحنا یا بلال	جان کمال است و ندای او کمال	103.38
ز آن دمی، که اندر دمیدم در دلت	ای بلال، افزاز بانگ سلسلت	103.39
خیز و بلبل وار جان میکن نثار	* ای بلال ای گلبننت را جان سپار	103.40
هوش اهل آسمان، بی هوش شد	ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد	103.41
شد نمازش از شب تعریس، فوت	مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت	103.42
تا نماز صبحدم آمد به چاشت	سر از آن خواب مبارك بر نداشت	103.43
یافت جان پاك ایشان دستبوس	در شب تعریس، پیش آن عروس	103.44
گر عروسش خوانده ام، عییبی مگیر	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	103.45
گر همو مهلت بدادی، يك دمی	از ملال یار، خامش کردمی	103.46
جز تقاضای قضای غیب نیست	ليك، میگوید: بگو، هین عیب نیست	103.47
عیب کی بیند روان پاك غیب؟	عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب	103.48
نی به نسبت با خداوند قبول	عیب شد، نسبت به مخلوق جهول	103.49
چون به ما نسبت کنی، کفر آفت است	کفر هم، نسبت به خالق، حکمت است	103.50
بر مثال چوب باشد، در نبات	ور یکی عییبی بود با صد صفات	103.51
ز آنکه آن هر دو، چو جسم و جان خوشند	در ترازو، هر دو را یکسان کشند	103.52
جسم پاکان، همچو جان، افتاد صاف	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	103.53
جمله جان مطلق آمد، بی نشان	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	103.54
چون زیاد از نزد او اسمیست صرف	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	103.55
وین نمك اندر شد و، كل پاك شد	آن به خاك اندر شد و، كل خاك شد	103.56
ز آن حدیث با نمك او افصح است	آن نمك، كز وی محمد املح است	103.57
با تواند آن وارثان او، بجو	این نمك باقیست از میراث او	103.58
پیش هستنت، جان پیش اندیش کو؟	پیش تو شسته، تو را خود پیش کو؟	103.59
بسته جسمی و، محرومی ز جان	گر تو خود را، پیش و پس کردی گمان	103.60
بی جهت زان جان روشن است	زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است	103.61
تا نپنداری تو چون کوتاه نظر	بر گشا از نور پاك شه نظر	103.62
ای عدم، کو مر عدم را پیش و پس؟	که همینی در غم و شادی و بس	103.63
از حیات جاودانی بر خوری	* از وجود و از عدم گر بگذری	103.64

نی از این باران، از آن باران رب	روز باران است، می رو تا به شب	103.65
که نمیبیند ورا جز چشم جان	* هست بارانها، جز این باران بدان	103.66
تا از آن باران عیان بینی خضر	* چشم جان را پاک کن، نیکو نگر	103.67

<b>104. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب</b>		
با جنازه یاری از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت	104.1
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد	104.2
دستها بر کرده اند از خاکدان	این درختانند همچون خاکیان	104.3
و آنکه گوش استش عبارت می کنند	سوی خلقان صد اشارت می کنند	104.4
غافلان آواز ایشان نشنوند	* تیز گوشان راز ایشان بشنوند	104.5
از ضمیر خاک می گویند راز	با زبان سبز و با دست دراز	104.6
گشته طاوسان و، بوده چون غراب	همچو بطن سر فرو برده به آب	104.7
آن غرابان را خدا طاوس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد	104.8
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	104.9
این چرا بندیم بر رب کریم؟	منکران گویند خود هست این قدیم	104.10
واز قدم، این جمله عالم قائم است	جمله پندارند کاین خود دائم است	104.11
حق برویانید باغ و بوستان	کوری ایشان درون دوستان	104.12
آن گل از اسرار کل گویا بود	هر گلی کاندر درون بوپا بود	104.13
گرد عالم می رود پرده دران	بوی ایشان رغم انف منکران	104.14
یا چو نازک مغز در بانگ دهل	منکران همچون جعل ز آن بوی گل	104.15
چشم میدوزند از لمعان برق	خویشتن مشغول می سازند و غرق	104.16
چشم آن باشد که بیند مأمنی	چشم می دزدند و آن جا چشم نی	104.17
سوی صدیقه شد و هم راز گشت	چون ز گورستان پیمبر باز گشت	104.18
پیش آمد دست بر وی می نهاد	چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	104.19
بر گریبان و بر و بازوی او	بر عمامه و روی او و موی او	104.20
گفت باران آمد امروز از سحاب	گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	104.21
تر نمی بینم ز باران ای عجب	جامه هایت می بجویم در طلب	104.22
گفت کردم آن ردای تو خمار	گفت چه بر سر کشیدی از ازار	104.23
چشم پاکت را خدا باران غیب	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	104.24
هست ابری دیگر و دیگر سما	نیست آن باران از این ابر شما	104.25
رحمت حق در فزولش مضمهر است	این چنین باران ز ابر دیگر است	104.26
معنئی تا واقف آئی بر کنوز	* بشنو از قول سنائی در رموز	104.27

### 105. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست

زود یابی سرمایه بگزیده ای	* گر تو بگشائی ز باطن دیده ای	105.1
در حقیقت زین صدف درّی بسفت	* پیر دانا اندر این رمزی که گفت	105.2
آسمان و آفتابی دیگر است	غیب را ابری و آبی دیگر است	105.3

باقیان فی لبس من خلق جدید	ناید آن الا که بر خاصان پدید	105.4
هست باران از پی پڑمردگی	هست باران از پی پروردگی	105.5
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران، بوالعجب	105.6
وین خزانی، ناخوش و زردش کند	آن بهاری، ناز پروردش کند	105.7
بر تفاوت دان و، سر رشته بیاب	همچنین سرما و باد و آفتاب	105.8
در زیان و سود و در رنج و غبین	همچنین در غیب، انواع است این	105.9
در دل و جان روید از وی سبزه زار	این دم ابدال باشد، ز آن بهار	105.10
آید از انفاسشان با نیک بخت	فعل باران بهاری با درخت	105.11
عیب آن، از باد جان افزا مدان	گر درخت خشک باشد در مکان	105.12
آن که جانی داشت، بر جانش گزید	باد کار خویش کرد و بروزید	105.13
وای آن جانی که او عارف نشد	* وانکه جامد بود، خود واقف نشد	105.14
دور کن از خویشتن انکار و ظن	* قول پیغمبر شنو، ای جان من	105.15

### 106. در معنی حدیث اغتموا برد الربیع الی آخره

تن میپوشانید یاران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار	106.1
کان بهاران با درختان میکند	ز آن که با جان شما آن میکند	106.2
در جهان بر عارفان وقت جو	* پس غنیمت باشد آن سرمای او	106.3
تن برهنه جانب گلشن روید	* در بهاران جامه از تن برکنید	106.4
کان کند کان کرد با باغ و رزان	لیک بگریزید از برد خزان	106.5
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این را به ظاهر برده اند	106.6
کوه را دیده ندیده کان بکوه	بی خبر بودند از سر آن گروه	106.7
عقل و جان عین بهار است و بقاست	آن خزان نزد خدا، نفس و هواست	106.8
کامل العقلی بجو اندر جهان	گر ترا عقلیست جزوی در نهان	106.9
عقل کل بر نفس چون غلی شود	جزو تو از کل او کلی شود	106.10
چون بهار است و حیات برگ و تاک	پس به تأویل آن بود کانفاس پاک	106.11
تن میپوشان ز آنکه دینت راست پشت	از حدیث اولیا نرم و درشت	106.12
تا ز گرم و سرد بجهی، وز سعیر	گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر	106.13
مایه صدق و یقین و بندگی است	گرم و سردش نو بهار زندگی است	106.14
ز آن جواهر بحر دل آکنده است	ز آن که ز آن بستان جانها زنده است	106.15
گر ز باغ دل خلالی کم شود	بر دل عاقل هزاران غم بود	106.16

### 107. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

با خشوع و با ادب از جوش عشق	پس سوالش کرد صدیقه ز صدق	107.1
حکمت باران امروزین چه بود	کای خلاصه هستی و زبده وجود	107.2
بهر تهدید است و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا	107.3
یا ز پائیزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود	107.4
کز مصیبت بر نژاد آدم است	گفت این از بهر تسکین غم است	107.5
بس خرابی اوفتادی و کمی	گر بر آن آتش بماندی آدمی	107.6
حرصها بیرون شدی از مردمان	این جهان ویران شدی اندر زمان	107.7

هوشیاری این جهان را آفت است	107.8	اُستن این عالم ای جان، غفلت است	107.8
غالب آید، پست گردد این جهان	107.9	هوشیاری ز آن جهان است و، چو آن	107.9
هوشیاری آب و، این عالم وسخ	107.10	هوشیاری آفتاب و، حرص یخ	107.10
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد	107.11	ز آن جهان اندک ترشح میرسد	107.11
نی هنر ماند در این عالم، نه عیب	107.12	ور ترشح بیشتر گردد ز غیب	107.12
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو	107.13	این ندارد حد سوی آغاز رو	107.13

### 108. بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب	108.1	مطربی کز وی جهان شد پر طرب	108.1
وز صدایش هوش جان حیران شدی	108.2	از نوایش مرغ دل پران شدی	108.2
باز جانش از عجز پشه گیر شد	108.3	چون بر آمد روزگار و پیر شد	108.3
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان	108.4	* باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان	108.4
ابروان بر چشم همچون پار دُم	108.5	پشت او خم گشت همچون پشت خُم	108.5
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش	108.6	گشت آواز لطیف جان فزاش	108.6
همچو آواز خر پیری شده	108.7	آن نوا که رشک زهره آمده	108.7
یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟	108.8	خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟	108.8
که بود از عکس دمشان نفخ صور	108.9	غیر آواز عزیزان در صدور	108.9
نیستی، کاین هسته‌امان هست از اوست	108.10	آن درونی، کاین درونها مست از اوست	108.10
لذت الهام و، وحی و، راز او	108.11	کهربای فکر و هر آواز از او	108.11
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف	108.12	چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف	108.12
لطفها کردی خدایا با خسی	108.13	گفت عمر و مهلتم دادی بسی	108.13
باز نگرفتی ز من روزی نوال	108.14	معصیت ورزیده ام هفتاد سال	108.14
چنگ بهر تو زنم کآن توام	108.15	نیست کسب امروز مهمان توام	108.15
تا بگورستان یثرب آه گو	108.16	چنگ را برداشت، شد الله جو	108.16
کاو به نیکویی پذیرد قلبها	108.17	گفت از حق خواهم ابریشم بها	108.17
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	108.18	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	108.18
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست	108.19	خواب بردش، مرغ جانش از حبس رست	108.19
در جهان ساده و صحرای جان	108.20	گشت آزاد از تن و رنج جهان	108.20
کاندر اینجا گر بماندندی مرا	108.21	جان او آنجا سرایان ماجرا	108.21
مست این صحرای غیب لاله زار	108.22	خوش بدی جانم از این باغ و بهار	108.22
بی لب و دندان شکر می خوردمی	108.23	بی پر و بی پا سفر می کردمی	108.23
کردمی با ساکنان چرخ لاغ	108.24	ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	108.24
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی	108.25	چشم بسته عالمی می دیدمی	108.25
عین ایوبی شراب و مغتسل	108.26	مرغ آبی غرق دریای عسل	108.26
پاک شد از رنجه‌ها چون نور شرق	108.27	که بدو ایوب از پا تا به فرق	108.27
نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست	108.28	* گر بود این چرخ ده چندین که هست	108.28
درنگجیدی در آن جز نیم برخ	108.29	مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	108.29
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	108.30	کان زمین و آسمان بس فراخ	108.30
از گشایش پر و بالم را گشود	108.31	وین جهانی کاندر این خوابم نمود	108.31

108.32	آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	کم کسی يك لحظه در اینجا بُدی
108.33	امر می آمد که هین طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
108.34	مول مولی می زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

**109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است**

109.1	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
109.2	در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
109.3	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
109.4	آن ندا، که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و، این باقی صداست
109.5	گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
109.6	خود چه جای ترك و تاجیک است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
109.7	هر دمی از وی همی آید اُلسُتْ	جوهر و اعراض می گردند، مست
109.8	گر نمی آید بلی ز یشان، ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
109.9	آنچه گفتم ز آگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه ای هش دار خوب

**110. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن**

110.1	استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
110.2	* در میان مجلس و عظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
110.3	* در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
110.4	گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟	گفت: جانم از فراق گشت خون
110.5	* از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان
110.6	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
110.7	پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سرّ تو همراز بخت
110.8	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
110.9	یا در آن عالم حقت سروری کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
110.10	گفت: آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
110.11	آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
110.12	تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
110.13	هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
110.14	و آن که او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد؟
110.15	گوید آری، نه ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق
110.16	گر نیندی واقفان امر کُن	در جهان رد گشته بودی این سخن
110.17	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم و همی در گمان
110.18	که به ظن تقلید و استدلالشان	قائم است و، بسته پر و بالشان
110.19	شبهه میانگیزد آن شیطان دون	در فتنه این جمله کوران سرنگون
110.20	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای نابینا عصا باشد عصا	110.21	تا نیفتد سر نگون او بر حصا
غیر آن قطب زمان دیده ور	110.22	کز ثباتش کوه گردد خیره سر
آن سواری، کاو سپه را شد ظفر	110.23	اهل دین را کیست؟ سلطان بصر
با عصا، کوران اگر ره دیده اند	110.24	در پناه خلق روشن دیده اند
گرنه بینایان بدندی و شهان	110.25	جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نه درود	110.26	نه عمارت، نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان	110.27	در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل	110.28	آن عصا کی دادشان؟ بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید	110.29	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	110.30	آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقه کوران، به چه کار اندرید؟	110.31	دید بانرا در میانه آورید
دامن او گیر، کاو دادت عصا	110.32	در نگر کادم چه ها دید از عصی
چون عصا شد مار و، استن با خبر	110.33	معجزه موسی و احمد درنگر
از عصا ماری و، از استن حنین	110.34	پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه	110.35	کی بدی حاجت به چندین معجزه؟
هر چه معقول است عقلش میخورد	110.36	بی بیان معجزه، بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین	110.37	در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد	110.38	در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا	110.39	سر کشیده منکران، زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند	110.40	در تسلس، تا ندانی که کی اند
همچو قلابان، بر آن نقد تباہ	110.41	نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	110.42	باطن آن، همچو در نان، تخم ضرع
فلسفی را زهره نی، تا دم زند	110.43	دم زند، دین حقتش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او	110.44	هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می نهند	110.45	دست و پاهاشان گواهی می دهند

## 111. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بو جهل بود	111.1	گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان؟	111.2	چون خبر داری ز راز آسمان؟
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست؟	111.3	یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل آن دوم نادرتر است	111.4	گفت آری حق از این قادرتر است
* گفت شش پاره حجر در دست توست	111.5	بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشتم او هر پاره سنگ	111.6	در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا إِلَهَ كُفْتُ و إِلَّا اللهُ كُفْتُ	111.7	گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این	111.8	زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر	111.9	ساحران را سر توئی و تاج سر
* چون بدید آن معجزه بوجهل تفت	111.10	گشت در خشم و بسوی خانه رفت
* ره گرفت و رفت از پیش رسول	111.11	اوقتاد اندر چه، آن زشت جهول



سوی کفر و زندقه سر تیز رفت	111.12	* معجزه او دید و شد بدبخت زفت	111.12
چشم او ابلیس آمد خاک بین	111.13	خاک بر فرفش که بُد کور و لعین	111.13
قصه آن پیر چنگی باز گو	111.14	این سخن را نیست پایان ای عمو	111.14
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	111.15	باز گرد و حال مطرب گوش دار	111.15

## 112. بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بنده ما را ز حاجت باز خر	112.1	بانگ آمد مر عمر را کای عمر	112.1
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	112.2	بنده ای داریم خاص و محترم	112.2
هفت صد دینار در کف نه تمام	112.3	ای عمر برجه ز بیت المال عام	112.3
این قدر بستان کنون معذور دار	112.4	پیش او بر، کای تو ما را اختیار	112.4
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	112.5	این قدر از بهر ابریشم بها	112.5
تا میان را بهر این خدمت ببست	112.6	پس عمر ز آن هیبت آواز جست	112.6
در بغل همیان دوان در جستجو	112.7	سوی گورستان عمر بنهاد رو	112.7
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی	112.8	گرد گورستان دوانه شد بسی	112.8
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	112.9	گفت این نبود دگر باره دوید	112.9
صافی و شایسته و فرخنده ای است	112.10	گفت حق فرمود ما را بنده ای است	112.10
حبذا ای سر پنهان حبذا	112.11	پیر چنگی کی بود خاص خدا؟	112.11
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	112.12	بار دیگر گرد گورستان بگشت	112.12
گفت در ظلمت دل روشن بسی است	112.13	چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	112.13
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	112.14	آمد و با صد ادب آنجا نشست	112.14
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	112.15	مر عمر را دید و ماند اندر شگفت	112.15
محتسب بر پیبری چنگی فتاد	112.16	گفت در باطن خدایا از تو، داد	112.16
دید او را شرمسار و روی زرد	112.17	چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	112.17
کت بشارتها ز حق آورده ام	112.18	پس عمر گفتش مترس از من مرم	112.18
تا عمر را عاشق روی تو کرد	112.19	چند یزدان مدحت خوی تو کرد	112.19
تا به گوشت گویم از اقبال راز	112.20	پیش من بنشین و مهجوری مساز	112.20
چونی از رنج و غمان بیحدت	112.21	حق سلامت می کند میپرسد	112.21
خرج کن این را و باز اینجا بیا	112.22	نك قراضه چند ابریشم بها	112.22
دست می خایید و بر خود می تپید	112.23	پیر لرزان گشت چون این را شنید	112.23
بس، که از شرم آب شد بیچاره پیر	112.24	بانگ میزد کای خدای بی نظیر	112.24
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	112.25	چون بسی بگریست و از حد رفت درد	112.25
ای مرا تو راه زن از شاه راه	112.26	گفت: ای بوده حجابم از اله	112.26
ای ز تو رویم سیه پیش کمال	112.27	ای بخورده خون من هفتاد سال	112.27
رحم کن بر عمر رفته در جفا	112.28	ای خدای با عطای با وفا	112.28
کس نداند قیمت آن در جهان	112.29	داد حق عمری که هر روزی از آن	112.29
در دمیدم جمله را در زیر و بم	112.30	خرج کردم عمر خود را دمبدم	112.30
رفت از یادم دم تلخ فراق	112.31	آه کز یاد ره و پرده عراق	112.31
خشک شد کشت دل من، دل بمرد	112.32	وای کز تری زیر افکند خرد	112.32
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	112.33	وای کز آواز این بیست و چهار	112.33



داد خواهم نی ز کس از داد خواه	ای خدا فریاد زین فریادخواه	112.34
عمر شد، هفتاد سال از من جهان	داد خود چون من ندادم در جهان	112.35
ز آنکه هست از من به من نزدیکتر	داد خود از کس نیابم جز مگر	112.36
پس ورا بینم، چو این شد کم مرا	کاین منی از وی رسد دم مرا	112.37
سوی او داری نه سوی خود نظر	همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	112.38
میشمردی جرم چندین ساله او	* همچنین در گریه و در ناله او	112.39

### 113. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو	پس عمر گفتش که این زاری تو	113.1
زاعتذارش سوی استغراق خواند	* بعد از آن او را از آن حالت براند	113.2
ماضی و مستقبلت، پرده خدا	هست هشیاری ز یاد ما ماضی	113.3
پر گره باشی، از این هر دو، چو نی؟	آتش اندر زن به هر دو، تا به کی؟	113.4
همنشین آن لب و آواز نیست	تا گره با نی بود، هم راز نیست	113.5
چون به خانه آمدی هم با خودی	چون به طوف خود به طوفی مرتدی	113.6
توبه تو، از گناه تو، بتر	ای خبرهات، از خبر ده، بی خبر	113.7
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	راه فانی گشته، راهی دیگر است	113.8
کی کنی توبه از این توبه، بگو؟	ای تو از حال گذشته، توبه جو	113.9
گاه گریه زار را قبله زنی	گاه بانگ زیر را قبله کنی	113.10
جان پیر از اندرون بیدار شد	چونکه فاروق آینه اسرار شد	113.11
جانش رفت و، جان دیگر زنده شد	همچو جان بی گریه و بی خنده شد	113.12
که برون شد، از زمین و آسمان	حیرتی آمد درونش آن زمان	113.13
من نمی دانم، تو می دانی بگو	جستجویی، ماورای جستجو	113.14
غرق گشته در جمال ذو الجلال	حال و قالی، از ورای حال و قال	113.15
یا بجز دریا کسی بشناسدش	غرقه ای، نه که خلاصی باشدش	113.16
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزو از کل پذیرا نیستی	113.17
موج آن دریا بدینجا میرسد	چون تقاضا بر تقاضا می رسد	113.18
پیر و جانش روی در پرده کشید	چون که قصه حال پیر اینجا رسید	113.19
نیم گفته در دهان او بماند	پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	113.20
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن	113.21
همچو خورشید جهان، جانباز باش	در شکار پشه جان، باز باش	113.22
میشود هر دم تهی، پُر میکنند	جان فشان افتاد، خورشید بلند	113.23
مر جهان کهنه را بنما نوی	جان فشان، ای آفتاب معنوی	113.24
میرسد از غیب چون آب روان	در وجود آدمی، جان و روان	113.25
و از جهان تن برونشو، میرسد	* هر زمان از غیب، نونو میرسد	113.26

### 114. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا

اللهم أعط کل ممسك تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

دو فرشته خوش منادی می کنند	گفت پیغمبر که دایم بهر پند	114.1
هر درمشان را عوض ده صد هزار	کای خدایا، منفقان را سیر دار	114.2

تو مده الا زیان اندر زیان	ای خدایا، ممسکان را در جهان	114.3
ای خدایا ممسکان را ده تلف	* ایخدایا منفقان را ده خلف	114.4
چون محل باشد موثر میشود	* منفق و ممسک محل بین به بود	114.5
مال حق را، جز به امر حق، مده	ای بسا امساک، کز انفاق به	114.6
امر حق را در نیابد هر دلی	امر حق را باز جو از واصلی	114.7
تا نباشی از عداد کافران	تا عوض یابی تو مال بیکران	114.8
چیره گردد تیغشان بر مصطفا	اشتران، قربان همی کردند، تا	114.9
مال شه بر یاغیان او بذل کرد	چون غلام یاغیی کاو عدل کرد	114.10
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	طرفه تر کان او همی پنداشت عدل	114.11
چه فزاید؟ دوری و، روی سیاه	عدل این یاغی و، دادش، نزد شاه	114.12
کان همه انفاقهاشان حسرت است	در نبی انذار اهل غفلت است	114.13

### 115. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بودشان قربان، به امید قبول	سروران مکه در حرب رسول	115.1
در نماز اهد الصراط المستقیم	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	115.2
جان سپردن، خود سخای عاشق است	آن درم دادن، سخی را لایق است	115.3
جان دهی از بهر حق، جاننت دهند	نان دهی از بهر حق، ناننت دهند	115.4
برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر بریزد برگهای این چنار	115.5
کی کند فضل الهت پایمال؟	گر نماند از جود، در دست تو مال	115.6
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	هر که کارد، گردد انبارش تهی	115.7
اشپش و موش و حوادثهاش خورد	و آنکه در انبار ماند و، صرفه کرد	115.8
صورتت صفر است، در معنات جو	این جهان نفی است، در اثبات جو	115.9
جان چون دریای شیرین را بخر	جان شور تلخ پیش تیغ بر	115.10
گوش کن باری زمن این داستان	ور نمیتانی شدن زین آستان	115.11

### 116. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

کرده حاتم را غلام جود خویش	یک خلیفه بود در ایام پیش	116.1
فقر و حاجت از جهان برداشته	رایت اکرام و جود افراشته	116.2
داد او از قاف تا قاف آمده	بحر و کان از بخشش اش صاف آمده	116.3
مظهر بخشایش و هاب بود	در جهان خاک، ابر و آب بود	116.4
سوی جودش قافله بر قافله	از عطایش بحر و کان در زلزله	116.5
رفته در عالم به جود آوازه اش	قبله حاجت در و دروازه اش	116.6
مانده از جود و عطایش در عجب	هم عجم هم روم هم ترک و عرب	116.7
زنده گشته هم عرب زو هم عجم	آب حیوان بود و دریای کرم	116.8
بشنو اکنون داستانی با گشاد	* اندر ایام چنین سلطان داد	116.9

### 117. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

گفت و از حد برد گفت و گوی را	یک شب اعرابی زنی مر شوی را	117.1
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم	کاین همه فقر و جفا ما می کشیم	117.2

کوزه مان نه آبمان از دیده اشك	نانمان نی نان خورشمان درد و رشك	117.3
شب نهالین و لحاف از ماهتاب	جامه ما روز، تاب آفتاب	117.4
دست سوی آسمان برداشته	قرص مه را قرص نان پنداشته	117.5
روز شب از روزی اندیشی ما	ننگ درویشان ز درویشی ما	117.6
بر مثال سامری از مردمان	خویش و بیگانه شده از ما رمان	117.7
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك	گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	117.8
در عرب ما همچو خط اندر خطا	مر عرب را فخر غزو است و عطا	117.9
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه	* شب بخفتم روز باشد هیچ نه	117.10
ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم	چه غذا ما بی غذا خود گشته ایم	117.11
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم	* چه خطا ما بی خطا در آتشیم	117.12
مر مگس را در هوا رگ می زنیم	چه عطا ما بر گدایی می تنیم	117.13
شب بخسبد دلکش از تن برکنم	گر کسی مهمان رسد، گر من منم	117.14
برد از حدّ عبارت پیش شو	* زین نمط زین ماجرا و گفتگو	117.15
سوختیم از اضطراب و اضطرار	* کز عنا و فقر ما گشتیم خار	117.16
غرقة اندر بحر ژرف آتشیم	* تا بکی ما این چنین خاری کشیم	117.17
شرمساریها بریم از وی بجان	* ناگه از روزی درآید میهمان	117.18
دان که کفش میهمان سازیم قوت	* لیک مهمان گر درآید بی ثبوت	117.19
میهمان محسنان باید شدن	بهر این گفتند دانایان به فن	117.20

### 118. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

کاو ستاند حاصلت را، از خسی	تو مرید و میهمان آن کسی	118.1
نور ندهد، مر ترا تیره کند	نیست چیره، چون تو را چیره کند؟	118.2
نور کی یابند از وی دیگران؟	چون ورا نوری نبود اندر قران	118.3
چه کشد در چشمها؟ الا که یشم	همچو اعمش کو کند داروی چشم	118.4
هیچ مهمانی مبا مغرور ما	حال ما این است در فقر و عنا	118.5
چشمها بگشا و اندر ما نگر	قحط ده سال ار ندیدی در صور	118.6
در دلش ظلمت زبانش شعشی	ظاهر ما چون درون مدعی	118.7
دعویش افزون ز شیث و بو البشر	از خدا نه بویی او را نه اثر	118.8
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون	* حرف درویشان بدزدد مردِ دون	118.9
او همی گوید: ز ابدالیم بیش	دیو ننموده ورا هم نقش خویش	118.10
تا گمان آید، که هست او خود کسی	حرف درویشان بدزدیده بسی	118.11
ننگ دارد از درون او، یزید	خرده گیرد در سخن، بر بایزید	118.12
روز محشر حشر گردد با یزید	* هر که داند مر ورا چون بایزید	118.13
پیش او ننداخت حق يك استخوان	بی نوا از نان و خوان آسمان	118.14
نایب حقم، خلیفه زاده ام	او ندا کرده، که خوان بنهاده ام	118.15
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ	الصلا، ساده دلان پیچ پیچ	118.16
گرد آن در گشته، فردا نارسان	سالها، بر وعده فردا، کسان	118.17
آشکارا گردد، از بیش و کمی	دیر باید تا که، سر آدمی	118.18

خانۀ مار است و، مور و، اژدها	زیر دیوار تنش گنجیست، یا	118.19
عمر طالب رفته، آگاهی چه سود؟	چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود	118.20

**119. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است**

در حق او نافع آید، آن دروغ	لیک، نادر طالب آید، کز فروغ	119.1
گر چه جان پنداشت آن، آمد جسد	او، به قصد نیک خود جایی رسد	119.2
قبله نی و، آن نماز او را روا	چون تحری در دل شب قبله را	119.3
که ندید آن هیچ شیخش سالها	* مر ورا، رو مینماید حالها	119.4
لیک ما را قحط نان، بر ظاهر است	مدعی را قحط جان، اندر سیر است	119.5
بهر ناموس مُزور جان کنیم	ما چرا چون مدعی پنهان کنیم	119.6

### 120. صبر فرمودن اعرابی زن خود را

خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت	شوی گفتش چند جویی دخل و کِشت	120.1
زانکه هر دو، همچو سیلی بگذرد	عاقل، اندر بیش و نقصان ننگرد	120.2
چون نمی پاید، دمی از وی مگو	خواه صاف و خواه سیل تیره رو	120.3
می زید خوش عیش بی زیر و زیر	اندر این عالم هزاران جانور	120.4
بر درخت و برگ شب ناساخته	شکر می گوید خدا را فاخته	120.5
کاعتماد رزق بر توست ای مجیب	حمد می گوید خدا را عندلیب	120.6
از همه مردار بُبریده امید	باز، دست شاه را کرده نوید	120.7
شد عیال الله و، حق نعم المعیل	همچنین از پشه، گیری تا به فیل	120.8
از غبار گرد باد و بود ماست	این همه غمها که اندر سینه هاست	120.9
این چنین شد، و آنچنان، و سواس ماست	این غمان بیخ کن، چون داس ماست	120.10
جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست	دان که هر رنجی ز مردن، پاره ایست	120.11
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت	چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	120.12
دان که شیرین می کند کل را خدا	جزو مرگ از گشت شیرین مر تو را	120.13
از رسولش رو مگردان، ای فضول	دردها از مرگ می آید رسول	120.14
هر که او تن را پرستد، جان نبرد	هر که شیرین میزد او تلخ مُرد	120.15
آن که فربه تر، مر آن را می کشند	گوسفندان را ز صحرا می کشند	120.16
چند گیری این فسانه را زسر	شب گذشت و صبح آمد ای قمر	120.17
زر طلب گشتی، خود اول زر بُدی	تو جوان بودی و، قانع تر بُدی	120.18
وقت میوه پختنت فاسد شدی؟	رز بُدی، پر میوه، چون کاسد شدی؟	120.19
چون رسن تابان، نه واپس تر رود	میوه ات باید که شیرین تر شود	120.20
تا بر آید کارها با مصلحت	جفت مایی جفت باید هم صفت	120.21
در دو جفت کفش و موزه در نگر	جفت باید بر مثال همدگر	120.22
هر دو جفتش کار ناید مر ترا	گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا	120.23
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟	جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ	120.24
آن یکی خالی و آن یک مال مال	راست ناید بر شتر جفت جوال	120.25
تو چرا سوی شناخت میروی	من روم سوی قناعت دل قوی	120.26

**121. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ**  
 که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبْرٌ مَقْتاً  
 عِنْدَ اللَّهِ باشد

121.1	زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
121.2	ترهات از دعوی و دعوت مگو	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
121.3	چند حرف طمطراق و کار و بار	کار و حال خود ببین و شرم دار
121.4	* نخوت و دعوی و کبر و ترهات	دور کن از دل که تا یابی نجات
121.5	کبر زشت و، از گدایان زشت تر	روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
121.6	چند آخر دعوی باد و بروت	ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
121.7	از قناعت کی تو جان افروختی؟	از قناعتها تو نام آموختی؟
121.8	گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وای نمی دانی ز رنج
121.9	این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
121.10	تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل	جفت انصافم نیم جفت دغل
121.11	از چه دم از شاه و از بگ میزنی	در هوا چون پشه را رگ میزنی
121.12	با سگان بر استخوان در چالشی	چون نی اشکم تهی در نالشی
121.13	سوی من منگر به خواری سست سست	تا نگویم آن چه در رگهای توست
121.14	عقل خود را از من افزون دیده ای	تو من کم عقل را چون دیده ای؟
121.15	همچو گرگ غافل اندر ما مجه	ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
121.16	چون که عقل تو عقیلۀ مردم است	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
121.17	خصم ظلم و مکر تو الله باد	دست مکر تو ز ما کوتاه باد
121.18	هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
121.19	زاغ اگر زشتی خود بشناختی	همچو برف از درد و غم بگداختی
121.20	مرد افسونگر بخواند چون عدو	او فسون بر مار و، مار افسون بر او
121.21	گر نبودی دام او افسون مار	کی فسون مار را گشتی شکار؟
121.22	مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	در نیابد آن زمان، افسون مار
121.23	مار گوید: ای فسونگر، هین و هین	آن خود دیدی؟ فسون من ببین
121.24	تو به نام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر، مرا
121.25	نام حقم بست، نی آن رای تو	نام حق را دام کردی، وای تو
121.26	* نام حق بستاند از تو داد من	من به نام حق سپردم جان و تن
121.27	یا به زخم من رگ جانت برد	یا تو را چون من به زندانت برد
121.28	زن از این گونه خشن گفتارها	خواند بر شوی خود او طومارها
121.29	* مرد چون این طعنها از زن شنفت	مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

**122. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین  
 بر فقر و فقیران و شکوه مکن**

122.1	گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن	فقر فخر آمد، مرا طعنه مزین
122.2	مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود آن کز کله سازد پناه

چون کلاهش رفت خوشتر آیدش	آن که زلف جعد و رعنا باشدش	122.3
پس برهنه به، که پوشیده نظر	مرد حق، باشد به مانند بصر	122.4
بر کند از بنده جامه عیب پوش	وقت عرضه کردن آن برده فروش	122.5
بل به جامه خدعه ای با وی کند	ور بود عیبی برهنه اش کی کند	122.6
از برهنه کردن او از تو رمد	گوید این شرمنده است از نیک و بد	122.7
خواجه را مال است و مالش عیب پوش	خواجه در عیب است غرقه تا به گوش	122.8
گشت دلها را طمعها جامعی	کز طمع عیبش نبیند طامعی	122.9
ره نیابد کاله او در دکان	ور گدا گوید سخن چون زرّ کان	122.10
سوی درویشان بمنگر سست سست	کار درویشی و رای فهم توست	122.11
دمبدم، از حق مرایشان را عطاست	* زآنکه درویشی، و رای کارهاست	122.12
روزی دارند ژرف از ذو الجلال	ملک درویشان، و رای ملک و مال	122.13
کی کنند استمگری بر بیدلان	حق تعالی عادل است و عادلان	122.14
وین دگر را بر سر آتش نهند	آن یکی را نعمت و کالا دهند	122.15
بر خدای خالق هر دو جهان	آتشش سوزد که دارد این گمان	122.16
صد هزاران عزّ پنهان است و ناز	فقر فخری نرّ گزارف است و مجاز	122.17
مارخوی و مار گیرم خواندی	از غضب بر من لقبها راندی	122.18
تاش از سر کوفتن ایمن کنم	گر بگیرم مار دندانش کنم	122.19
من عدو را می کنم، زین علم دوست	ز آن که آن دندان عدوی جان اوست	122.20
این طمع را میکنم من سر نگون	از طمع هرگز نخوانم من فسون	122.21
از قناعت در دل من عالمی است	حاش الله طمع من از خلق نیست	122.22

### 123. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود بیند، تابه

کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه

تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد

ز آن فرود آ، تا نماند آن گمان	از سر امرود، بن بینی چنان	123.1
خانه را گردنده بینی، آن توی	چون که بر گردی و سر گشته شوی	123.2
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت	دید احمد را ابو جهل و بگفت	123.3
راست گفتمی، گر چه کار افزاستی	گفت احمد مر و را که راستی	123.4
نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب	دید صدیقش، بگفت ای آفتاب	123.5
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز	گفت احمد، راست گفتمی ای عزیز	123.6
راستگو گفتمی دو ضد گو را، چرا؟	حاضران گفتند: ای صدر الوری	123.7
ترك و هندو، در من آن بیند که هست	گفت: من آیینه ام، مصقول دست	123.8
زشت و خوب خویش را بیند در او	* هر که را آئینه باشد پیش رو	123.9
زین تحرّی زنانه برتر آ	ای زن، ار طماع می بینی مرا	123.10
کو طمع آنجا که آن نعمت بود	آن طمع را ماند و، رحمت بود	123.11
تا به فقر اندر غنا بینی دو تو	امتحان کن فقر را روزی دو، تو	123.12
زآنکه در فقر است عزّ ذو الجلال	صبر کن با فقر و بگذار این ملال	123.13
از قناعت، غرق بحر انگین	سرکه مفروش و، هزاران جان ببین	123.14
همچو گل آغشته اندر گل شکر	صد هزاران جان تلخی کش نگر	123.15



ای دریغا، مر ترا گنجاً بُدی	123.16	تا ز جانم، شرح دل، پیدا شدی
این سخن، شیر است در پستان جان	123.17	بی کِشنده، خوش نمی گردد روان
مستمع، چون تشنه و جوینده شد	123.18	واعظ، ار مرده بود، گوینده شد
مستمع، چون تازه آید بی ملال	123.19	صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم	123.20	در پس پرده شوند، اهل حرم
ور در آید محرمی، دور از گزند	123.21	بر گشایند، آن ستیران، روی بند
هر چه را خوب و کش و زیبا کنند	123.22	از برای دیدهٔ بیبا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم؟	123.23	از برای گوش بی حس اصم
مشك را حق بیهده خوش دم نکرد	123.24	بهر شم کرد او پی اخشم نکرد
* نای را حق بیهده خوش دم نکرد	123.25	بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است	123.26	در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان	123.27	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود	123.28	مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره، هیچ تو برخاستی؟	123.29	خویشتن را بهر کور آراستی؟
گر جهان را پر دُر مکنون کنم	123.30	روزی تو چون نباشد، چون کنم؟
ترك جنگ و سرزنش ای زن بگو	123.31	ور نمیگویی، به ترك من بگو
مر مرا چه جای جنگ نيك و بد	123.32	کاین دلم از صلحها هم میرمد
* بر سر این ریشها نیشم مزن	123.33	زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش کردی، و گرنه آن کنم	123.34	که همین دم ترك خان و مان کنم
پا تهی گشتن، به است از کفش تنگ	123.35	رنج غربت به که اندر خانه جنگ

## 124. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است	124.1	گشت گریان، گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم	124.2	از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی	124.3	گفت من خاك شمایم، نه سَتی
جسم و جان و هر چه هستم آن توست	124.4	حکم و فرمان جملگی فرمان توست
گر ز درویشی دلم از صبر جَست	124.5	بهر خویشم نیست، آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا	124.6	من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان تو، کز بهر خویشم نیست این	124.7	از برای توستم این بانگ و حنین
خویش من و الله، که بهر خویش تو	124.8	هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جاننت، کش روان من فدی	124.9	از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن	124.10	هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را بر سیم و زر کردیم چون	124.11	تو چنینی با من، ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می کنی	124.12	زین قدر از من تبرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه	124.13	ای تیرای ترا جان عذر خواه
یاد میکن آن زمانی را که من	124.14	چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است	124.15	هر چه گویی بخت، گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هر چم پزی	124.16	یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم، نك به ایمان آدمم	124.17	پیش حکمت از سر جان آدمم



پیش تو، گستاخ خود در تاختم	خوی شاهانه ترا نشناختم	124.18
توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	124.19
میکشم پیش تو گردن را، بزن	می نهم پیش تو شمشیر و کفن	124.20
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ می گویی سخن	124.21
با تو بی من او شفיעی مستمر	در تو از من عذر خواهی هست سر	124.22
ز اعتماد او، دل من جرم جُست	عذر خواهم در درونت، خُلق توست	124.23
ای که خُلقت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	124.24
در میان گریه، بر روی او فتاد	زین نسق می گفت با لطف و گشاد	124.25
از حنیش مرد را دل شد زجای	گریه چون از حد گذشت و های های	124.26
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای	چون قرارش ماند و صبرش بجای؟	124.27
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید	124.28
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟	آنکه بنده روی خوبش بود مرد	124.29
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	124.30
چون که آید در نیاز او، چون بود؟	آنکه از نازش دل و جان خون بود	124.31
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟	آنکه در جور و جفایش دام ماست	124.32
چون نهد گردن، زهی سودا و سود	* آنکه جز خونریزش کاری نبود	124.33
خوش درآید باتو چون باشد، بگو	* آنکه جز گردن کشی ناید از او	124.34
زانچه حق آراست، چون تانند رست؟	زُینَ لِلنَّاسِ حَقُّ آراسته ست (آل عمران: ۱۳)	124.35
کی تواند آدم از حوا برید؟	چون پی بسکن الیهاش آفرید (اعراف: ۱۸۹)	124.36
هست در فرمان، اسیر زال خویش	رستم زال، ار بود وز حمزه بیش	124.37
کلمینی یا حمیراء می زدی	آنکه عالم مست گفتش آمدی	124.38
ز آتش او جوشد، چو باشد در حجیب	آب غالب شد بر آتش از نهیب	124.39
نیست کرد آن آب را، کردش هوا	چونکه دیگی حایل آید، آن دو را	124.40
باطناً مغلوب و، زن را طالبی	ظاهراً بر زن، چو آب، ار غالبی	124.41
مهر، حیوان را کم است، آن از کمیست	این چنین خاصیتی در آدمی است	124.42

### 125. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت و، بر صاحب دلان	گفت پیغمبر، که زن بر عاقلان	125.1
زانکه ایشان تند و، بس خیره روند	باز بر زن جاهلان غالب شوند	125.2
زانکه حیوانی است غالب، بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد	125.3
خشم و شهوت، وصف حیوانی بود	مهر و رقت، وصف انسانی بود	125.4
خالق است آن، گوئیا مخلوق نیست	پرتو حق است آن، معشوق نیست	125.5

### 126. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست --- که با گردنده گرداننده ای هست	
از آن چرخه که گرداند زن پیر --- قیاس چرخ کردونرا همی گیر	
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	126.1
گفت خصم جان جان چون آدم؟	126.2
کز عوانی ساعت مردن عوان	
بر سر جان من لگدها چون زدم؟	

کس نمیداند قضا را، جز خدای	* چون قضا آید نماند فهم و رای	126.3
تا نداند عقل ما، پا را ز سر	چون قضا آید، فرو پوشد بصر	126.4
گفت اذا جاء القضا عمی البصر	* زان امام المتقین داد این خبر	126.5
پرده بدریده، گریبان میدرد	چون قضا بگذشت، خود را میخورد	126.6
گر بُدم کافر، مسلمان میشوم	مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	126.7
عذر من بپذیر و بشنو این سخن	من گنه کار توام رحمی بکن	126.8
چون که عذر آرد مسلمان می شود	کافر پیر ار پشیمان می شود	126.9
عاشق او، هم وجود و، هم عدم	حضرتی پر رحمت است و پر کرم	126.10

## 127. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و

### ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی

مس و نفره، بنده آن کیمیا	کفر و ایمان، عاشق آن کبریا	127.1
ظاهر، این ره دارد و، آن بیرهی	موسی و فرعون، معنی را رهی	127.2
نیم شب، فرعون گریان آمده	روز، موسی پیش حق نالان شده	127.3
ور نه غُل باشد، که گوید من منم؟	کاین چه غُل است ای خدا بر گردنم؟	127.4
مر مرا هم، ز آن مکرر کرده ای	ز آنکه موسی را منور کرده ای	127.5
ماه جانم را، سیه رو کرده ای	ز آنکه موسی را تو مه رو کرده ای	127.6
چون خسوف آمد، چه باشد چاره ام؟	بهتر از ماهی نمود استاره ام	127.7
مه گرفت و خلق پنگان میزنند	نوبتم گر رب و سلطان می زنند	127.8
ماه را از زخمه رسوا می کنند	میزنند آن طاس و غوغا می کنند	127.9
زخم طاس آن ربی الاعلای من	من که فرعونم ز شهرت وای من	127.10
میشکافد شاخ را در بیشه ات	خواجه تاشانیم، اما تیشه ات	127.11
شاخ دیگر را معطل میکنی	باز شاخی را موصل میکنی	127.12
هیچ شاخ از دست تیشه رست؟ نی	شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	127.13
از کرم کن، این کجی ها را، تو راست	حق آن قدرت که در تیشه توراست	127.14
من نه در یا ربنا ام جمله شب؟	باز با خود گفته فرعون: ای عجب!	127.15
چون به موسی میرسم، چون میشوم؟	در نهان خاکی و موزون میشوم	127.16
پیش آتش، چون سیه رو میشود؟	رنگ زر قلب، ده تو میشود	127.17
لحظه ای مغزم کند، يك لحظه پوست	نی که قلب و قالبم در حکم اوست؟	127.18
خود چه باشد غیر این، کار اله	یکدمی ماهم کند، يك دم سیاه	127.19
زرد کردم، چونکه گوید: زشت باش	سبز کردم، چونکه گوید: کشت باش	127.20
میدویم اندر مکان و لامکان	پیش چوگانهای حکم کُن فکان	127.21
موسیقی با موسیقی در جنگ شد	چون که بیرنگی اسیر رنگ شد	127.22
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بیرنگی رسی، کان داشتی	127.23
رنگ کی خالی بود از قیل و قال؟	گر تو را آید بر این گفته سؤال	127.24
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟	این عجب، کاین رنگ از بیرنگ خاست!	127.25
عاقبت با آب ضد چون میشود؟	اصل روغن ز آب افزون میشود	127.26
آب با روغن چرا ضد گشته اند؟	چون که روغن را ز آب اسرشته اند	127.27
هر دو در جنگند و اندر ماجرا	چون گل از خار است و، خار از گل چرا؟	127.28

127.29	یا نه جنگ است این برای حکمت است	همچو جنگ خر فروشان صنعت است
127.30	یا نه این است و نه آن، حیرانی است	گنج باید جست، این ویرانی است
127.31	آنچه تو گنجش توهم میکنی	ز آن توهم گنج را گم میکنی
127.32	چون عمارت دان، تو وهم و رایها	گنج نبود در عمارت جایها
127.33	در عمارت، هستی و جنگی بود	نیست را، از هستها، ننگی بود
127.34	نی که هست از نیستی فریاد کرد؟	بلکه نیست آن، هست را واداد کرد
127.35	تو مگو که من گریزانم ز نیست	بلکه او از تو گریزان است، ایست
127.36	ظاهرا میخواندت او سوی خود	وز درون میراندت با چوب رد
127.37	قومی اندر آتش سوزان چو ورد	قومی اندر گلستان با رنج و درد
127.38	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	نفرت فرعون را، دان از کلیم

### 128. سبب حرمان اشقیاء از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

128.1	چون حکیمك اعتقادی کرده است	کاسمان بیضه، زمین چون زرده است
128.2	گفت سائل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان؟
128.3	همچو قندیلی معلق در هوا	نی بر اسفل میرود، نی بر علی
128.4	آن حکیمش گفت، کز جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
128.5	چون ز مغناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته
128.6	آن دگر گفت آسمان با صفا	کی کشد در خود زمین تیره را
128.7	بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصفات
128.8	پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند اندر ضلال
128.9	پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده اند این بی رهان، بی این و آن
128.10	سرکشی، از بندگان ذو الجلال	زانکه، دارند از وجود تو ملال
128.11	کهربا دارند، چون پیدا کنند	گاه هستی تو را، شیدا کنند
128.12	کهربای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم تو را، طغیان کنند
128.13	آن چنانکه، مرتبه حیوانی است	کاو اسیر و، سغبه انسانی است
128.14	مرتبه انسان به دست اولیا	سغبه چون حیوان شناسش، ای کیا
128.15	بنده خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را، بخوان قل یا عباد
128.16	عقل تو همچون شتربان، تو شتر	میکشانند هر طرف، در حکم مُر
128.17	عقل عقلمند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
128.18	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یک قلاوز است، جان صد هزار
128.19	چه قلاوز و چه اشتریان؟ بیاب	دیده ای، کان دیده بیند آفتاب
128.20	نک جهان در شب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز
128.21	اینست خورشیدی، نهان در ذره ای	شیر نر، در پوستین بره ای
128.22	اینست دریائی، نهان در زیر گاه	پا بر این که، هین منه با اشتباه
128.23	اشتباهی و گمانی در درون	رحمت حق است بهر رهنمون
128.24	هر پیمبر، فرد آمد در جهان	فرد بود و، صد جهانش در نهان
128.25	عالم کبری به قدرت سخره کرد	کرد خود را در کھین، نقشی نورد
128.26	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟
128.27	ابلهان گفتند: مردی بیش نیست	وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

129. حقیق دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلَلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيُقْضَى اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا
- 129.1 \* بشنو اکنون قصه صالح روان  
بگذر از صورت طلب معنی آن
- 129.2 \* زانکه صورت بین نبیند عاقبت  
عاقبت بینی، بیابی عاقبت
- 129.3 ناقة صالح به صورت بُد شتر  
پی بریدندش ز جهل، آن قوم مُر
- 129.4 از برای آب جو خصمش شدند  
آب کور و، نان کور، ایشان بُدند
- 129.5 ناقة الله، آب خورد از جوی میغ  
آب حق را داشتند از حق دریغ
- 129.6 ناقة صالح، چو جسم صالحان  
شد کمینی در هلاک طالحان
- 129.7 تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد  
ناقة الله وَ سُفِيَاها چه کرد
- 129.8 شحنة قهر خدا ز ایشان بچُست  
خونبهای اشتری شهری دُرُست
- 129.9 \* روح صالح بر مثال اشتریست  
نفس گمره مر ورا چون پی بُریست
- 129.10 روح همچون صالح و تن ناقة است  
روح اندر وصل و تن در فاقه است
- 129.11 روح صالح، قابل آفات نیست  
زخم بر ناقة بود، بر ذات نیست
- 129.12 روح صالح، قابل آزار نیست  
نور یزدان سغبه کفار نیست
- 129.13 حق از آن پیوست با جسمی نهان  
تاش آزارند و، بینند امتحان
- 129.14 بیخبر کآزار این، آزار اوست  
آب این خم، متصل با آب جوست
- 129.15 ز آن تعلق کرد با جسمش اله  
تا که گردد جمله عالم را پناه
- 129.16 کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
بر صدف آمد ضرر، نی بر گهر
- 129.17 ناقة جسم ولی را بنده باش  
تا شوی با روح صالح، خواجه تاش
- 129.18 گفت صالح چون که کردید این حسد  
بعد سه روز از خدا نقتم رسد
- 129.19 بعد سه روز دگر از جان ستان  
آفتی آید که دارد سه نشان
- 129.20 رنگ روی جمله تان گردد دگر  
رنگ رنگ مختلف اندر نظر
- 129.21 روز اول رویتان چون زعفران  
در دوم رو سرخ همچون ارغوان
- 129.22 در سوم گردد همه روها سیاه  
بعد از آن اندر رسد قهر اله
- 129.23 گر نشان خواهید از من زین و عید  
کره ناقة به سوی گُهِ دوید
- 129.24 \* کره ناقة به سویت که دوان  
شد چنانکه باد در وقت خزان؟
- 129.25 گر توانیدش گرفتن چاره هست  
ور نه خود مرغ امید از دام جست
- 129.26 \* چون شنیدند این از او جمله بتگ  
در دویدند از پی اشتر چو سگ
- 129.27 کس نتانست اندر آن کره رسید  
رفت و در کهسارها شد ناپدید
- 129.28 همچو روح پاک کو از تنگ تن  
میگریزد جانب ربّ المنن
- 129.29 گفت دیدید این قضا مبرم شده است  
صورت امید را گردن زده است
- 129.30 کره ناقة چه باشد؟ خاطرش  
که بجا آرید ز احسان و برش
- 129.31 گر بجا آید دلش، رستید از آن  
ور نه، نومیدید و، ساعد ها گزان
- 129.32 چون شنیدند این و عید منکر  
چشم بنهادند آن را منتظر
- 129.33 روز اول روی خود دیدند زرد  
میزدند از ناامیدی آه سرد
- 129.34 سرخ شد روی همه روز دوم  
نوبت او مید و توبه گشت گم
- 129.35 شد سیاه روز سوم روی همه  
حکم صالح راست شد بی ملحه

همچو اشتر در دو زانو آمدند	چون همه در ناامیدی سر زدند	129.36
شرح این زانو زدن را جاثمین	در نبی آورد جبریل امین	129.37
<b>وز چنین زانو زدن بیمت کنند</b>	<b>زانو آن دم زن که تعلیمت کنند</b>	<b>129.38</b>
قهر آمد نیست کرد آن شهر را	منتظر گشتند زخم قهر را	129.39
شهر دید اندر میان دود و نفت	صالح از خلوت به سوی شهر رفت	129.40
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید	ناله از اجزای ایشان می شنید	129.41
گریه های جان فزای دلربای	* گریه چون از حد گذشت و هاپهای	129.42
اشك خون از جانشان چون ژاله ها	ز استخوانهایشان شنید او ناله ها	129.43
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	129.44
وز شما من پیش حق بگریسته	گفت ای قوم بیباطل زیسته	129.45
پندشان ده، بس نماند از دورشان	حق بگفته صبر کن بر جورشان	129.46
شیر پند از مهر جوشد، وز صفا	من بگفته پند، شد بند از جفا	129.47
شیر پند افسرد در رگهای من	بس که کردید از جفا بر جای من	129.48
بر سر آن زخمها مرهم نهم	حق مرا گفته تو را لطفی دهم	129.49
روفته از خاطرم جور شما	صاف کرده حق دلم را چون سما	129.50
گفته امثال و سخنها چون شکر	در نصیحت من شده بار دگر	129.51
شیر و شهدی با سخن آمیخته	شیر تازه از شکر انگیخته	129.52
زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن	در شما چون زهر گشته این سخن	129.53
غم شما بودید ای قوم حرون	چون شوم غمگین که غم شد سر نگون	129.54
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟	129.55
نوحه ات را می نیرزد این نفر	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	129.56
کیف آسا خلف قومِ آخرین	کز مخوان ای راست خواننده مبین	129.57
رحمتی بی علتی بر وی بتافت	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	129.58
قطره بی علت از دریای جود	قطره می بارید و حیران گشته بود	129.59
بر چنان افسوسیان شاید گریست	عقل میگفتش که این گریه ز چیست	129.60
بر سپاه کینه بد نعلشان	بر چه می گریی بگو بر فعلشان	129.61
بر زبان زهر همچون مارشان	بر دل تاریک پر زنگارشان	129.62
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	بر دم و دندان سگسارانه شان	129.63
شکر کن چون کرد حق محبوسشان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان	129.64
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ	دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ	129.65
پا نهاده بر جمال پیر عقل	از پی تقلید و از رایات نقل	129.66
از زبان و چشم و گوش همدگر	پیر خر نی، جمله گشته پیر خر	129.67
تا نمایندشان سقر پروردگان	از بهشت آورد یزدان بردگان	129.68
در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان	اهل نار و خلد را بین هم دکان	129.69

### 130. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرَزَخٌ لا يَبْغِيَانِ

در میانشان کوه قاف انگیخته	اهل نار و اهل نور آمیخته	130.1
در میانشان بحر ژرفی بیکران	* اهل نار و نور، با هم در میان	130.2
در میانشان صد بیابان و رباط	همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط	130.3

مختلط چون میهمان يك شبه	همچنان که عقد در دُرّ و شبهه	130.4
دیده بگشا، تا تو گردی منتبه	* صالح و طالح، بصورت مشتبه	130.5
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر	بحر را نیمیش شیرین چون شکر	130.6
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	130.7
بر مثال آب دریا موج موج	هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج	130.8
اختلاط جانها در صلح و جنگ	صورت بر هم زدن از چشم تنگ	130.9
کینه ها از سینه ها بر می کنند	موجهای صلح بر هم میزنند	130.10
مهرها را میکند زیر و زبر	موجهای جنگ بر شکل دگر	130.11
ز آن که اصل مهرها باشد رشد	مهر، تلخان را به شیرین می کشد	130.12
تلخ با شیرین کجا اندر خورد؟	قهر، شیرین را به تلخی می برد	130.13
از دریچه عاقبت دانند دید	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	130.14
چشم آخر بین، غرور است و خطاست	چشم آخر بین، تواند دید راست	130.15
لیک، زهر اندر شکر مضمّر بود	ای بسا شیرین، که چون شکر بود	130.16
چونکه دید از دورش، اندر کشمکش	آن که زیرکتر بود، بشناسدش	130.17
و آن دگر، چون بر لب و دندان زند	* و آن دگر بشناسدش چون بو کند	130.18
و آن دگر چون دست بنهد کر درد	و آن دگر در پیش رو بوئی برد	130.19
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	پس لبش ردش کند، پیش از گلو	130.20
و آن دگر را در بدن، رسوا کند	و آن دگر را در گلو، پیدا کند	130.21
خرج آن، از دخل، آموزش دهد	و آن دگر را در حدث، سوزش دهد	130.22
و آن دگر را بعد مرگ، از قعر گور	و آن دگر را بعد ایام و شهور	130.23
لا بد آن پیدا شود یوم النشور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور	130.24
مهلتی پیداست از دور زمان	هر نیات و شکری را در جهان	130.25
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب	سالها باید که تا از آفتاب	130.26
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت	* پنجسال و هفت باید تا درخت	130.27
باز تا سالی گل احمر رسد	باز ترّه در دو ماه اندر رسد	130.28
سوره الانعام در ذکر اجل	بهر این فرمود حق عز وجل	130.29
آب حیوان است خوردی نوش باد	این شنیدی مو به مویت گوش باد	130.30
جان نو بین در تن حرف کهن	آب حیوان خوان مخوان این را سخن	130.31
همچو جان، او سخت پیدا و رفیق	نکته دیگر تو بشنو ای رفیق	130.32
از تصاریف خدایی خوش گوار	در مقامی هست این هم زهر مار	130.33
در مقامی کفر و در جایی روا	در مقامی زهر و در جایی دوا	130.34
در مقامی سرکه در جایی چو مل	* در مقامی خار و در جایی چو گل	130.35
در مقامی بخل و در جایی سخا	* در مقامی خوف و در جایی رجا	130.36
در مقامی قهر و در جایی رضا	* در مقامی فقر و در جایی غنا	130.37
در مقامی منع و در جایی عطا	* در مقامی جور و در جایی وفا	130.38
در مقامی خاک و در جایی گیا	* در مقامی درد و در جایی صفا	130.39
در مقامی سنگ و در جایی گهر	* در مقامی عیب و در جایی هنر	130.40
در مقامی خشکی و جایی مطر	* در مقامی حنظل و جایی شکر	130.41
در مقامی جهل و جایی عین عقل	* در مقامی ظلم و جایی محض عدل	130.42



چون بدینجا در رسد، درمان بود	گر چه آنجا، آن گزند جان بود	130.43
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک	آب در غوره ترش باشد، ولیک	130.44
در مقام سرکگی، نعم الادم	باز در حُم او شود تلخ و حرام	130.45
مرد کامل این شناسد در ظهور	* اینچنین باشد تفاوت در امور	130.46

### 131. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طبیب

را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را

زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که **لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ**

ور خورد طالب، سیه هوشی شود	گر ولی زهری خورد، نوشی شود	131.1
که مده غیر مرا، این ملک، دست	رب هَبْ لِي، از سلیمان آمده ست	131.2
این حسد را مآند، اما آن نبود	تو مکن با غیر من این لطف و جود	131.3
سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان	نکته لا يُنْبَغِي مِي خَوان به جان	131.4
مو به مو ملک جهان بُد، بیم سر	بلکه اندر ملک، دید او صد خطر	131.5
امتحانی نیست ما را مثل این	بیم سر، یا بیم سِرِّ، یا بیم دین	131.6
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو	پس سلیمان همتی باید که او	131.7
موج آن ملکش فرومی بست دم	با چنان قوت که او را بود هم	131.8
چون بماند از تخت و ملک خود تهی	* خَوان که القینا علی کرسیه	131.9
بر همه شاهان عالم رحم کرد	چون بر او بنشست زین اندوه گرد	131.10
با کمالی ده، که دادی مر مرا	شد شفیع و گفت: این ملک و لوا	131.11
او سلیمان است و آن کس هم منم	هر که را بدهی و بکنی آن کرم	131.12
خود معی چه بود؟ منم بی مدعی	او نباشد بعدی، او باشد معی	131.13
باز می گردم به قصهٔ مرد و زن	شرح این فرض است گفتن لِيك من	131.14

### 132. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز می جوید درون مخلصی	ماجرای مرد و زن را مخلصی	132.1
این مثال نفس خود میدان و، عقل	ماجرای مرد و زن، افتاد نقل	132.2
نیک پابست است، بهر نیک و بد	این زن و مردی، که نفس است و خرد	132.3
روز و شب در جنگ و، اندر ماجرا	وین دو پا بسته، در این خاکی سرا	132.4
یعنی آب رو و، نان و خَوان و جاه	زن همی جوید هویج خانگاه	132.5
گاه خاکی، گاه جوید سروری	نفس همچون زن، پی چاره گری	132.6
در دماغش، جز غم الله نیست	عقل، خود زین فکرها آگاه نیست	132.7
صورت قصه شنو اکنون تمام	گر چه سِر قصه این دانه است و دام	132.8
خلق عالم، عاطل و باطل بدی	گر بیان معنوی کامل شدی	132.9
صورت صوم و نمازت نیستی	گر محبت فکرت و معنیستی	132.10
نیست اندر دوستی، الا صور	هدیه های دوستان با یکدگر	132.11
بر محبتهای مضمَر در خفا	تا گواهی داده باشد هدیه ها	132.12
بر محبتهای سِرِّ، ای ارجمند	ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند	132.13
مست گاهی از می و، گاهی ز دَوع	شاهدت گه راست باشد، گه دَوع	132.14
های و هوی و سر گرانیها کند	دَوع خورده مستنی پیدا کند	132.15



مینماید جدّ و جهدی، بس تمام	آن مُرائی در صلاة و در صیام	132.16
چون حقیقت بنگری غرق ریاست	تا گمان آید که او مست ولاست	132.17
تا نشان باشد، بر آن چه مضر است	حاصل، افعال برونی رهبر است	132.18
گه گزیده باشد و، گاهی سقط	* راهبر گه حق بود، گاهی غلط	132.19
تا شناسیم، آن نشان کژ ز راست	یا رب، آن تمییز ده ما را به خواست	132.20
آن که حس ینظر بنور الله بود	حس را تمییز دانی چون شود؟	132.21
همچو خویشی کز محبت مخبر است	ور اثر نبود سبب هم مظهر است	132.22
مر اثرها یا سببها را غلام	نبود آن که نور حقش شد امام	132.23
مر اثر را یا سبب، نبود غلام	* چونکه نور الله درآمد در مشام	132.24
زفت گردد، وز اثر فارغ کند	تا محبت در درون شعله زند	132.25
چون محبت نور خود زد بر سپهر	حاجتش نبود پی اعلام مهر	132.26
این سخن لیکن بجو تو، و السلام	هست تفصیلات تا گردد تمام	132.27
صورت از معنی، قریب است و بعید	گر چه شد معنی در این صورت پدید	132.28
چون به ماهیت روی، دورند سخت	در دلالت همچو آبد و درخت	132.29
چون درختی گشت عالم در شتاب	* دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	132.30
دور دورند این همه از یکدگر	* ور به ماهیت بگردانی نظر	132.31
شرح کن احوال آن دو رزق جو	ترك ماهیات و خاصیات گو	132.32

### 133. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

زانکه انجامی ندارد این سخن	* باز گو از ماجرای مرد و زن	133.1
حکم داری، تیغ بر کش از غلاف	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	133.2
ور بد و نیک آید آن را ننگرم	هر چه گوئی مر ترا فرمان برم	133.3
چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ	در وجود تو شوم من منعدم	133.4
یا به حیلت کشف سِرّم می کنی	گفت زن آهنگ برّم می کنی	133.5
کافرید از خاك آدم را صفی	گفت و الله عالم السّرّ الخفی	133.6
آنچه در الواح و در ارواح بود	در سه گز قالب که دادش وانمود	133.7
تا بدانست آنچه در الواح بود	* یاد دادش لوح محفوظ وجود	133.8
درس کرد از علمّ الاسماء خویش	تا ابد هر چه که از پس بود و پیش	133.9
قدس دیگر یافت از تقدیس او	تا ملك بی خود شد از تدریس او	133.10
در گشاد آسمانهاشان نبود	آن گشادیشان که آدم وا نمود	133.11
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاك جان	133.12
من ننگم هیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است	133.13
من ننگم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز	133.14
گر مرا جوئی در آن دلها طلب	در دل مومن بگنجم، ای عجب	133.15
جنة من رؤیتی یا متقی	گفت فادخل فی عبادی تلتقی	133.16
چون بدید او را، برفت از جای خویش	عرش با آن نور و با پهنای خویش	133.17
لیك صورت کیست چون معنی رسید؟	خود بزرگی عرش باشد بس پدید	133.18
الفتی می بود با روی زمین	هر ملك می گفت: ما را پیش از این	133.19

ز آن تعلق، ما عجب میداشتیم!	تخم خدمت در زمین میکاشتیم	133.20
چون سرشت ما بُدست از آسمان!	کاین تعلق چیست با این خاکمان؟	133.21
چون تواند نور با ظلمات زیست؟	الف این انوار با ظلمات چیست؟	133.22
زانکه جسمت را زمین بُد، تار و پود	آدماء، آن الف از بوی تو بود	133.23
نور پاکت را در اینجا تافتند	جسم خاکت را از اینجا یافتند	133.24
پیش پیش از خاک آن می تافته ست	اینکه جان ما ز روحت یافته ست	133.25
غافل از گنجی که بُد در وی دفین	در زمین بودیم و، غافل از زمین	133.26
تلخ شد ما را از این تحویل کام	چون سفر فرمود ما را ز آن مقام	133.27
که بجای ما، که آید؟ ای خدا	تا که حجتها همی گفتیم ما	133.28
میفروشی بهر قال و قیل را	نور این تسبیح و این تهلیل را	133.29
که بگوئید از طریق انبساط	حکم حق گسترده بهر ما بساط	133.30
همچو طفلان یگانه با پدر	هر چه آید بر زبانتان بی حذر	133.31
لیک میخواهیم آواز شما	* ما همی دانیم خود راز شما	133.32
رحمت من بر غضب هم، سابق است	ز آن که این دمها اگر نالایق است	133.33
در تو بنهم داعیه اشکال و شک	از پی اظهار این سبق، ای ملک	133.34
منکر حلم نیارد دم زدن	تا بگوئی و، نگیرم بر تو من	133.35
هر نفس زاید، در افتد در فنا	صد پدر، صد مادر، اندر حلم ما	133.36
کف رود، آید، ولی، دریا به جاست	حلم ایشان، کف بحر حلم ماست	133.37
نیست الا کف کف کف کف	خود چه گویم، پیش آن دُر این صدف	133.38
که امتحانی نیست، این گفت و نه لاف	حق آن کف، حق آن دریای صاف	133.39
حق آن کس که بدو دارم رجوع	از سر مهر و صفاء است و خضوع	133.40
امتحان را امتحان کن یک نفس	گر به پیشت امتحان است این هوس	133.41
امر کن تو هر چه بر وی قادرم	سِرّ مپوشان تا پدید آید سِرّم	133.42
تا قبول آرم هر آن چه قابلم	دل مپوشان تا پدید آید دلم	133.43
در نگر تا جان من چه کاره است	چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟	133.44

### 134. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

عالمی زو روشنایی یافته است	گفت زن نك آفتابی تافته است	134.1
شهر بغداد است از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار	134.2
سوی هر ادبار، تا کی میروی؟	گر ببیوندی بدان شه، شه شوی	134.3
چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟	دوستی مقبلان چون کیمیاست	134.4
او ز يك تصدیق صدیق آمده	چشم احمد بر ابو بکری زده	134.5
بی بهانه سوی او من چون روم؟	گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	134.6
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟	نسبتی باید مرا یا حیلتی	134.7
که مرض آمد به لیلی اندکی	همچو مجنونی که بشنید از یکی	134.8
ور بمانم از عیادت، چون شوم؟	گفت: آوه، بی بهانه چون روم؟	134.9
کنت أمشی نحو لیلی شائقاً	لیتنی کنت طبيباً حاذقاً	134.10
تا بود شرم اشکنی ما را نشان	قل تعالوا گفت حق ما را بدان	134.11
روزشان جولان و خوش حالت بدی	شب پران را گر نظر و آلت بدی	134.12

عین هر بی آلتی آلت شود	گفت چون شاه کرم میدان رود	134.13
کار در بی آلتی و پستی است	زانکه آلت دعوی است و هستی است	134.14
تا نه من بی آلتی پیدا کنم	گفت: کی بی آلتی سودا کنم؟	134.15
تا شهم رحمی کند در مفلسی	پس گواهی بایدم بر مفلسی	134.16
وانما، تا رحم آرد شاه شنگ	تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	134.17
نزد آن قاض القضاة آن جرح شد	کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	134.18
نی گواهی برون میبایدم	* پس گواهی زاندرن میبایدم	134.19
تا بتابد نور او بی قال او	صدق میباید گواه حال او	134.20
پاک برخیزی تو از مجهود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	134.21

### 135. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است

ملکت و سرمایه و اسباب تو	آب باران است ما را در سبو	135.1
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو	135.2
در مفازه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر از این اسباب نیست	135.3
این چنین آبش نباشد، نادر است	گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است	135.4
اندر آن آب حواس شور ما	چیست آن کوزه؟ تن محصور ما	135.5
در پذیر از فضل، الله اشتری	ای خداوند این خم و کوزه مرا	135.6
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه ای با پنج لوله، پنج حس	135.7
تا بگیرد کوزه ما، خوی بحر	تا شود زین کوزه، منفذ سوی بحر	135.8
پاک بیند باشدش شه مشتری	تا چو هدیه پیش سلطانش بری	135.9
پر شود از کوزه ما، صد جهان	بی نهایت گردد آبش، بعد از آن	135.10
گفت: یغضوا عن هوا ابصارکم (نور: ۳۰)	لوله ها بر بند و، پر دارش ز خم	135.11
لایق چون آن شهی، این است راست	ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟	135.12
هست جاری دجله همچون شکر	و آن نمی دانست، کانجا بر گذر	135.13
پر ز کشتیها و شست ماهیان	در میان شهر چون دریا روان	135.14
حس تجری تحته الأنهار بین	رو بر سلطان و، کار و بار بین	135.15
قطره ای باشد در آن بهر صفا	این چنین حسها و ادراکات ما	135.16
از که از من عنده امّ الکتاب	* باز جوی و باز بین و بازیاب	135.17

### 136. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

هین که این هدیه است ما را سودمند	مرد گفت آری سبو را سر ببند	136.1
تا گشاید شه به هدیه روزه را	در نمد در دوز تو این کوزه را	136.2
جز رحیق و مایه اذواق نیست	کاین چنین، اندر همه آفاق نیست	136.3
دائما پر علت اند و نیم کور	زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	136.4
او چه داند جای آب روشنش؟	مرغ، کاب شور باشد مسکنش	136.5
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟	ایکه اندر چشمه شور است جات	136.6
تو چه دانی صحو و، سُکر و، انبساط؟	ای تو نارسته از این فانی رباط	136.7
پیش تو این نامها، چون ابجد است	ور بدانی، نقلت از، آب، وز جدّ است	136.8

بر همه طفلان و، معنی بس بعید	ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید	136.9
در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب	136.10
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر	136.11
رب سلم، ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز	136.12
یا رب این گوهر بدان دریا رسان	که نگه دار آب ما را از خسان	136.13
لیك گوهر را هزاران دشمن است	گر چه شویم آگه است و پر فن است	136.14
قطره ای ز آن آب کاصل گوهر است	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است	136.15
وز غم مرد و گرانباری او	از دعا‌های زن و زاری او	136.16
برد تا دار الخلافه بی درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ	136.17
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها	136.18
یافته ز آن در عطا و خلعتی	دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	136.19
همچو خورشید، و مطر، بل چون بهشت	بهر گبر و مومن و زیبا و زشت	136.20
قوم دیگر منتظر برخاسته	دید قومی در نظر آراسته	136.21
زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا به مور	136.22
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر بافته	136.23
و آن که با همت، چه با نعمت شده	آن که بی همت، چه با همت شده	136.24

**137. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است**

جود، محتاج گدایان، چون گدا	بانگ می آید، که ای طالب بیا	137.1
همچنانکه توبه خواهد تائبی	* جود، محتاج است و خواهد طالبی	137.2
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف	137.3
روی احسان، از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود	137.4
دم، بود بر روی آینه زیان	چون گدا آئینه جود است، هان	137.5
بانگ کم زن ای محمد، بر گدا	پس، از این فرمود حق در والضحی	137.6
وین دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش، گدا آرد پدید	137.7
وآنکه با حقند، جود مطلق اند	پس گدایان، آینه جود حق اند	137.8
او بر این در نیست، نقش پرده است	وآنکه جز این دوست او خود مرده است	137.9

**138. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او**

هست دایم از خدایش کار راست	* لیک درویشی که آن تشنه خداست	138.1
او حقیر و ابله و بی خیر شد	* لیک درویشی که تشنه غیر شد	138.2
نقش سگ را، تو مینداز استخوان	نقش درویش است او، نی اهل جان	138.3
پیش نقش مرده ای، کم نه طبق	فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	138.4
شکل ماهی، لیک از دریا رمان	ماهی خاکی بود، درویش نان	138.5
آن ز بی آبی نمیگردد خراب	* نقش ماهی، کی بود درویش آب؟	138.6
لوت نوشد، او ننوشد از خدا	مرغ خانه است او، نه سیمرخ هوا	138.7

عاشق حق است او، بهر نوال	138.8	نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند، او عشق ذات	138.9	ذات نبود، وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و، مولود آمده ست	138.10	حق نزاییده ست، او لم یولد است
عاشق تصویر و، وهم خویشتن	138.11	کی بود از عاشقان ذو المنن؟
عاشق آن وهم، اگر صادق بود	138.12	آن مجازش تا حقیقت میبرد
شرح می خواهد بیان این سخن	138.13	لیک می ترسم ز افهام کهن
فهم های کهنه کومه نظر	138.14	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست	138.15	لقمه هر مرغی، انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده ای	138.16	پر خیالی، اعمی، بی دیده ای
نقش ماهی را، چه دریا و، چه خاک	138.17	رنگ هندو را، چه صابون و، چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	138.18	او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و، او فارغ از آن	138.19	صورتش خندان و، او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی ست	138.20	پیش آن شادی و غم، جز نقش نیست
صورت خندان نقش، از بهر توست	138.21	تا از آن صورت شود معنی درست
* صورت غمگین نقش، از بهر ماست	138.22	تا که ما را یاد آید، راه راست
نقشهایی کاندرا این گرمابهاست	138.23	از برون جامه کن، چون جامه هاست
تا برونی جامه ها بینی و بس	138.24	جامه بیرون کن، در آ، ای هم نفس
زانکه با جامه، در آن سو راه نیست	138.25	تن ز جان، جامه ز تن، آگاه نیست

### 139. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

باز میگردم سوی قصه عرب	139.1	از بیان راز و سیر بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید	139.2	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند	139.3	بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او، فهمشان شد بی مقال	139.4	کار ایشان بُد عطا، پیش از سؤال
پس بدو گفتند: یا وجه العرب	139.5	از کجایی چونی از راه و تعب؟
گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید	139.6	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست	139.7	فرّ تان، خوشتر ز زرّ جعفریست
ای که یک دیدارتان، دیدارها	139.8	ای نثار دیده تان، دینارها
ای همه بنظر بنور الله شده	139.9	از بر حق، بهر بخشش آمده
تا زنید، آن کیمیاهای نظر	139.10	بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آدم	139.11	بر امید لطف سلطان آدم
بوی لطف او بیابانها گرفت	139.12	ذره های ریگ هم جانها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آدم	139.13	چون رسیدم، مست دیدار آدم
بهر نان، شخصی سوی نانوا دوید	139.14	داد جان چون حسن نانوا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان	139.15	فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی، که آب از چه کشید	139.16	آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست	139.17	آتشی دید او، که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان	139.18	بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم دانه گندم شده	139.19	تا وجودش خوشه مردم شده

ساعد شه یابد و اقبال و فر	باز، آید سوی دام از بهر خور	139.20
بر امید مرغ و یا لطف پدر	طفل شد مکتب پی کسب هنر	139.21
ماهیارانه داده و بدری شده	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	139.22
بهر قمع احمد و استیز دین	آمده عباس حرب، از بهر کین	139.23
در خلافت او و فرزندان او	گشته دین را تا قیامت پشت و رو	139.24
تیغ در کف بسته بس میثاقها	* آمده عمر بحرب مصطفی	139.25
پیشوا و مقتدای اهل دین	* گشته اندر شرع امیر المومنین	139.26
بیخبر بر گنج ناگه پا زده	* آن علف کش سوی ویرانها شده	139.27
دید اندر جوی، خود عکس قمر	تشنه آمد سوی جوی آب، در	139.28
صدر گشتم، چون به دهلیز آدم	من بر این در، طالب چیز آدم	139.29
بوی نانم برد تا صدر جهان	آب آوردم به تحفه بهر نان	139.30
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	نان برون بُرد آدمی را از بهشت	139.31
بی غرض کردم بر این در چون فلك	رستم از آب و ز نان همچون ملك	139.32
غیر جسم و، غیر جان عاشقان	بی غرض نبود به گردش در جهان	139.33

**140.** در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حَيْلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

مائد از گل، هر که شد مشتاق جزو	عاشقان گل، نه این عشاق جزو	140.1
زود معشوقش به کل خود رود	چونکه جزوی عاشق جزوی شود	140.2
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او	ریش گاو بنده غیر آمد او	140.3
کار خواجه خود کند یا کار او	نیست حاکم تا کند تیمار او	140.4
فاسرق الدرّة بدین شد منتقل	فازن بالحرّة پی این شد مثل	140.5
بوی گل شد سوی گل، او ماند خار	بنده سوی خواجه شد، او ماند زار	140.6
دید بر دیوار و حیران شد شتاب	* همچو آن ابله که تاب آفتاب	140.7
بیخبر کاین عکس خورشید سماست	* عاشق دیوار شد، کاین باضیا است	140.8
دید، دیوار سیه مانده بجا	* چون باصل خویش پیوست آن ضیا	140.9
سعی ضایع، رنج باطل، پای ریش	او بمانده دور از مطلوب خویش	140.10
سایه کی گردد ورا سرمایه ای؟	همچو صیادی که گیرد سایه ای	140.11
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت	سایه مرغی گرفته مرد سخت	140.12
اینست باطل، اینست پوسیده سبب	کاین مدمغ بر که می خندد؟ عجب!	140.13
خار می خور، خار مقرون گل است"	ور تو گویی "جزو پیوسته کل است	140.14
ور نه خود باطل بُدی، بعث رسل	جزو يك رو، نیست پیوسته به کل	140.15
پس چه پیوندندشان؟ چون يك تن اند	چون رسولان از پی پیوستن اند	140.16
زانکه جرّی سخت دارد این کلام	این سخن پایان ندارد ای غلام	140.17

#### **141.** سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

روز بی گه شد حکایت کن تمام	شرح کن حال عرب ای با نظام	141.1
چون بگفت او دید هنگام طلب	* با نقیبان حال خود را آن عرب	141.2



تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	آن سبوی آب را در پیش داشت	141.3
سائل شه را ز حاجت واخرید	گفت این هدیه بر سلطان برید	141.4
ز آب بارانی که جمع آمد به گو	آب شیرین و سبوی سبز و نو	141.5
لیک پذیرفتند آن را همچو جان	خنده می آمد نقیبان را از آن	141.6
کرده بود اندر همه ارکان اثر	ز آنکه لطف شاه خوب با خیر	141.7
چرخ اخضر، خاک را خضرا کند	خوی شاهان، در رعیت جا کند	141.8
آب از لوله روان، در کوله ها	شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها	141.9
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک	چون که آب جمله از حوضی است پاک	141.10
هر یکی لوله همان آرد پدید	ور در آن حوض آب شور است و پلید	141.11
خوض کن در معنی این حرف، خوض	ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	141.12
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟	لطف شاهنشاه جان بی وطن	141.13
چون همه تن را در آرد در ادب؟	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	141.14
چون در آرد کل تن را در جنون؟	عشق شنگ بی قرار بی سکون	141.15
سنگ ریزه اش، جمله در و گوهر است	لطف آب بحر، کاو چون کوثر است	141.16
جان شاگردش بدان موصوف شد	هر هنر که اُستا بدان معروف شد	141.17
خواند آن شاگرد چُست با حصول	پیش استاد اصولی، هم اصول	141.18
فقه خواند، نی اصول اندر بیان	پیش استاد فقیه، آن فقه خوان	141.19
جان شاگردش از آن نحوی شود	پیش استادی که آن نحوی بود	141.20
جان شاگردش از آن، محو شه است	باز استادی که آن محو ره است	141.21
دانش فقر است، ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرگ	141.22

## 142. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان

رو به کشتیبان نمود، آن خود پرست	آن یکی نحوی، به کشتی در نشست	142.1
گفت: نیم عمر تو، شد بر فنا	گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	142.2
لیک آن دم گشت خامش از جواب	دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	142.3
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند	باد کشتی را به گردابی فکند	142.4
گفت: نی، از من تو سبّاحی مجو	هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو	142.5
ز آنکه کشتی غرق، در گردابهاست	گفت: کلّ عمرت ای نحوی فناست	142.6
گر تو محوی، بی خطر در آب ران	محو می باید نه نحو اینجا بدان	142.7
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟	آب دریا مرده را بر سر نهد	142.8
بحر اسرارت نهد بر فرق سر	چون بمردی تو ز اوصاف بشر	142.9
این زمان، چون خر بر این یخ مانده ای؟	ای که خلقان را تو خر میخوانده ای	142.10
نک فنای این جهان بین، این زمان	گر تو علامه زمانی در جهان	142.11
تا شما را نحو محو آموختیم	مرد نحوی را از آن در دوختیم	142.12
در، "کم آمد" یابی، ای یار شگرف	فقه فقه و، نحو نحو و، صرف صرف	142.13
و آن خلیفه، دجله علم خداست	آن سبوی آب، دانشهای ماست	142.14
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم	ما سبوها پر به دجله میبریم	142.15
کو ز دجله غافل و بس دور بود	آن عرب، باری بدان معذور بود	142.16
او نبردی آن سبو را جا به جا	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	142.17



آن سبو را بر سر سنگی زدی	بلکه از دجله، اگر واقف بُدی	142.18
شد حجاب بحر، آنرا زن به سنگ	* آن سبوی تنگِ پر ناموس و رنگ	142.19

### 143. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

آن سبو را پر ز زر کرد و مزید	چون خلیفه دید و احوالش شنید	143.1
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص	143.2
آن جهان بخشش و آن بحر داد	پس نقیبی را بفرمود آن قباد	143.3
چون که واگردد سوی دجله اش بپر	که بوی ده این سبوی پر ز زر	143.4
از ره دجلش بود نزدیکتر	از ره خشک آمده است و آن سفر	143.5
خود فراموشش شود آنجایگاه	چون به کشتی در نشیند رنج راه	143.6
پر زر و بردند تا دجله دو تو	* همچنان کردند و دادندش سبو	143.7
سجده میکرد از حیا و میخمد	چون به کشتی در نشست و دجله دید	143.8
وین عجبتر، کو ستد آن آب را	کای عجب! لطف آن شه و هاب را	143.9
آن چنان جنس دغل را، زود زود؟	چون پذیرفت از من آن دریای جود؟	143.10
کان بود از لطف و خوبی تا به سر	کل عالم را سبو دان، ای پسر	143.11
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست	قطره ای از دجله خوبی اوست	143.12
خاک را تابان تر از افلاک کرد	گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد	143.13
خاک را سلطان اطلس پوش کرد	گنج مخفی بد، ز پُری جوش کرد	143.14
آن سبو را او فنا کردی، فنا	ور بدیدی قطره از دجله خدا	143.15
بی خودانه، بر سبو سنگی زنند	وآنکه دیدندش، همیشه بی خودند	143.16
آن سبو، ز اشکست، کاملتر شده	ای ز غیرت بر سبو سنگی زده	143.17
صد درستی زین شکست انگیخته	خم شکسته، آب از آن نارایخته	143.18
عقل جزوی را نموده، این محال	جزو جزو خم، به رقص است و بحال	143.19
خوش ببین، والله اعلم بالصواب	نی سبو پیدا در این حالت، نه آب	143.20
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند	چون در معنی زنی، بازت کنند	143.21
ز آن که گل خواری، تو را گل شد چو نان	پرّ فکرت شد گل آلود و گران	143.22
تا نمائی همچو گل اندر زمین	نان گل است و، گوشت کمتر خور از این	143.23
خاک ما را خورد آخر در جزا	* خاک میخوردم عمری در غذا	143.24
تند و بد پیوند و بد رگ میشوی	چون گرسنه میشوی، سگ میشوی	143.25
بی خبر، چون نقش دیواری شوی	چون شدی تو سیر، مرداری شوی	143.26
چون کنی در راه شیران هم تگی؟	پس دمی مردار و، دیگر دم سگی	143.27
کمترک انداز سگ را استخوان	آلت اشکال خود، جز سگ مدان	143.28
کی سوی صید شکاری خوش رود؟	زآنکه سگ چون سیر شد، سرکش شود	143.29
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید	143.30
در حق آن بی نوای بی پناه	در حکایت گفته ایم احسان شاه	143.31
از دهانش می جهد در کوی عشق	هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق	143.32
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه	گر بگوید فقه، فقر آید همه	143.33
آید از گفتِ شکش، بوی یقین	ور بگوید کفر، آید بوی دین	143.34
ای کژی که راست را آراستی	ور بگوید کژ، نماید راستی	143.35

اصْلِ صاف، آن فرع را، آراسته ست	کف کز، کز بحر صافی خاسته است	143.36
همچو دشنام لبِ معشوق دان	آن کف اش را، صافی و محقوق دان	143.37
خوش ز بهر عارض محبوب او	گشته این دشنام نامطلوب او	143.38
طعم قند آید نه نان، چون می مزی	از شکر گر شکل نانی می پزی	143.39
کی هلد او را پی سجده کنی؟	گر بت زرین بیابد مومنی	143.40
می بنگذارد ورا بهر شمن	* چون بیابد مومنی زرین وثن	143.41
صورت عاریتش را بشکند	بلکه گیرد، اندر آتش افکند	143.42
چونکه صورت مانع است و راه زن	تا نماند بر ذهب نقش وثن	143.43
نقش بت، بر نقد زر، عاریت است	ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است	143.44
وز صداع هر مگس مگذار روز	بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	143.45
صورتش بگذار و، در معنی نگر	بت پرستی، گر بمانی در صور	143.46
خواه هندو، خواه ترک و، یا عرب	مرد حجّی، همراه حاجی طلب	143.47
بنگر اندر عزم و، در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	143.48
تو سپیدش دان، که هم رنگ تو است	گر سیاه است و، هم آهنگ تو است	143.49
زو ببر، کز دل مر او را رنگ نیست	* ور سفید است و ورا آهنگ نیست	143.50
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	این حکایت گفته شد زیر و زبر	143.51
پا ندارد، با ابد بوده است خویش	سر ندارد، کز ازل بوده است پیش	143.52
هم سر است و، پا و هم، بی هر دو آن	بلکه چون آب است، هر قطره از آن	143.53
نقد حال ما و توسست، این خوش ببین	حاش الله، این حکایت نیست هین	143.54
هر چه آن ماضی است، لا یذکر بود	پیش هر صوفی، که او با فرّ بود	143.55
ناید اندر ذهن او فکر مأل	* چون بود فکرش همه مشغول حال	143.56
جمله ما یؤفکُ عنهُ من أفک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	143.57
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن را نفس و طمع	143.58
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	143.59
نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل نی، جزوها نسبت به کل	143.60
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود	143.61
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب	143.62
صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج	ور تو اشکالی به کلی و حرج	143.63
زانکه شیرانند در این بیشه ها	احتما کن احتمی ز اندیشه ها	143.64
هضم دارو علت نو دیگر است	احتماها مر دواها را سر است	143.65
ز آن که خاریدن فزونی گر است	احتماها بر دواها سرور است	143.66
احتما کن قوت جاننت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین	143.67
تا که از زر سازمت من گوشوار	قابل این گفته ها شو گوش وار	143.68
تا بمه و تا ثریا بر شوی	گوشواره چه؟ که کان زر شوی	143.69
مختلف جانند، از یا تا الف	اولا بشنو که خلق مختلف	143.70
گر چه از یک رو، ز سر تا پا یکی است	در حروف مختلف شور و شکی است	143.71
از یکی رو هزل و از یک روی جد	از یکی رو ضد و یک رو متحد	143.72
عرض او خواهد، که با زیب و فر است	پس قیامت، روز عرض اکبر است	143.73
روز عرضش، نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بُد، سودایی است	143.74

143.75	چون ندارد روی همچون آفتاب	او نخواهد، جز شب همچون نقاب
143.76	برگ يك گل چون ندارد خار او	شد بهاران دشمن اسرار او
143.77	وانكه سر تا پا، گل است و سوسن است	پس بهار او را، دو چشم روشن است
143.78	خار بی معنی خزان خواهد خزان	تا زند پهلوی خود با گلستان
143.79	تا بپوشد حسن آن و ننگ این	تا نبینی رنگ آن و ننگ این
143.80	پس خزان او را بهار است و حیات	يك نماید سنگ و یاقوت زکات
143.81	باغبان هم داند آن را در خزان	ليک دید يك به از دید جهان
143.82	خود جهان، آن يك کس است و، او شه است	هر ستاره بر فلک، جزو مه است
143.83	خود جهان، آن یک کس است و، باقیان	جمله اتباع و طفیلند، ای فلان
143.84	* او جهان کامل است و مفرد است	نسخه کل وجود او را بدست
143.85	پس همی گویند هر نقش و نگار	مژده مژده نك همی آید بهار
143.86	تا بود تابان شکوفه چون زره	کی کنند آن میوه ها پیدا گره
143.87	چون شکوفه ریخت، میوه سر کند	چون که تن بشکست، جان سر بر گُند
143.88	میوه معنی و، شکوفه صورتش	آن شکوفه مژده، میوه نعمتش
143.89	چون شکوفه ریخت، میوه شد پدید	چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید
143.90	تا که نان نشکست، قُوت کی دهد؟	ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟
143.91	تا هلیله نشکند با ادویه	کی شود خود صحت افزا ادویه
143.92	ای ضیاء الحق، حسام الدین بگَیر	يك دو کاغذ بر فزا، در وصف پیر

#### 144. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

144.1	گرچه جسمت نازک است و بس نزار	بر نمی آید جهانرا، بی تو کار
144.2	گر چه جسم نازکت را زور نیست	ليک بی خورشید، ما را نور نیست
144.3	گر چه مصباح و زجاجه گشته ای	ليک سر خیل دل و، سر رشته ای
144.4	چون سر رشته به دست و کام توست	دُرّهای عَقَد دل، ز انعام توست
144.5	بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و، عین راه دان
144.6	پیر تابستان و، خلقان تیر ماه	خلق مانند شب اند و، پیر ماه
144.7	کرده ام بخت جوان را نام، پیر	کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر
144.8	او چنان پیر است، کش آغاز نیست	با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست
144.9	خود قوی تر می بود، خَمَر کهن	خاصه آن خَمَری که باشد من لدن
144.10	* خود قوی تر میشود خمر قدیم	این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
144.11	پیر را بگزین که بی پیر این سفر	هست بس پر آفت و خوف و خطر
144.12	* هر که او بی مرشدی در راه شد	او ز غولان گمره و در چاه شد
144.13	آن رهی که بارها تو رفته ای	بی قلاوز اندر آن آشفته ای
144.14	پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ
144.15	گر نباشد سایه پیر، ای فضول	بس تو را سر گشته دارد، بانگ غول
144.16	غولت از راه افکند اندر گزند	از تو داهی تر در این ره بس بدند
144.17	از نبی بشنو ضلال رهروان	که چسان کرد، آن بلیس بد روان
144.18	صد هزاران ساله راه از جاده دور	بردشان و کردشان، زادبار عور
144.19	استخوانهاشان ببین و مویشان	عبرتی گیر و، مران خر سویشان

سوی ره بانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش	144.20
زانکه عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و، دست از وی مدار	144.21
او رود فرسنگ ها سوی حشیش	گر یکی دم، تو به غفلت و اهلیش	144.22
ای بسا خربنده، کز وی شد تلف	دشمن راه است خر، مست علف	144.23
عکس آنرا کن، که هست آن راه راست	گر ندانی ره، هر آن چه خر بخواست	144.24
ان من لم یعصهن تالف	شاوروهن پس آنکه خالفوا	144.25
چون یضلك عن سبیل الله، اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست	144.26
هیچ چیزی همچو سایه هم رهان	این هوا را نشکند اندر جهان	144.27

**145. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره**

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی	145.1
اندر آ در سایه نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد	145.2
بهر قرب حضرت بیچون و چند	* هر کسی گر طاعتی پیش آورند	145.3
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش	* تو تقرب جو به عقل و سر خویش	145.4
کش نتاند برد از ره ناقلی	اندر آ در سایه آن عاقلی	145.5
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه	* پس تقرب جو بدو سوی اله	145.6
دیده هر کور را روشن کند	* زانکه او هر خار را گلشن کند	145.7
روح او سیمرغ، بس عالی طواف	ظل او اندر زمین، چون کوه قاف	145.8
طالبان را میبرد تا پیشگاه	* دستگیر و بنده خاص اله	145.9
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او	145.10
که ز نورش زنده اند انس و ملک	* آفتاب روح نی آن فلک	145.11
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش گشتست آفتاب	145.12
بر گزین تو سایه خاص اله	یا علی از جمله طاعات راه	145.13
خویشتن را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند	145.14
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تو برو در سایه عاقل گریز	145.15
سبق یابی، بر هر آنکو سابق است	از همه طاعات، اینت لایق است	145.16
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو	145.17
تا نگوید خضر، رو هذا فراق	صبر کن بر کار خضر، ای بی نفاق	145.18
گر چه طفلی را گشود، تو مو مکن	گر چه کشتی بشکند، تو دم مزن	145.19
پس یدُ الله فَوْقَ أیدیهِم براند	دست او را حق چو دست خویش خواند	145.20
زنده چه بود؟ جان پاینده اش کند	دست حق میراندش، زنده اش کند	145.21
از سر خود، اندر این صحرا مرو	* یار باید، راه را تنها مرو	145.22
هم به عون همت پیران رسید	هر که تنها نادرا این ره برید	145.23
دست او جز قبضه الله نیست	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	145.24
حاضران از غایبان لا شک بهند	غایبان را چون چنین خلعت دهند	145.25
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند؟	غایبان را چون نواله می دهند	145.26

تا کسی که هست از بیرون در	کو کسی که پیش شه بندد کمر؟	145.27
آن ز اهل کشف و، این ز اهل حجاب	* فرق بسیار است و ناید در حساب	145.28
ورنه، مانی حلقه وار از در برون	جهد میکن، تا رهی یابی درون	145.29
سست و ریزیده، چو آب و گل مباحث	چون گزیدی پیر نازک دل مباحث	145.30
پس کجا بی صیقل آینه شوی؟	ور به هر زخمی تو پر کینه شوی	145.31

## 146. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان	146.1
میزدند از صورت شیر و پلنگ	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	146.2
از سر سوزن کبودیها زنند	بر چنان صورت پیایی بی گزند	146.3
که کبودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی	146.4
گفت بر زن صورت شیر ژیان	گفت چه صورت زخم ای پهلوان	146.5
جهد کن رنگ کبودی سیر زن	طالع شیر است نقش شیر زن	146.6
گفت بر شانه گهم زن آن رقم	گفت بر چه موضعت صورت زخم	146.7
با چنین شیر ژیان در عزم حزم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	146.8
درد آن در شانگه مسکن گرفت	چون که او سوزن فرو بردن گرفت	146.9
مر مرا کشتی چه صورت می زنی	پهلوان در ناله آمد کای سنی	146.10
گفت از چه عضو کردی ابتدا	گفت آخر شیر فرمودی مرا	146.11
گفت دم بگذار ای دو دیده ام	گفت از دُمگاه آغازیده ام	146.12
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت	از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت	146.13
که دلم سستی گرفت از زخم گاز	شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	146.14
بی محابا بی مواسائی و رحم	جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	146.15
گفت او گوش است این ای نیکخو	بانگ زد او کاین چه اندام است از او	146.16
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام	گفت تا گوشش نباشد ای همام	146.17
باز قزوینی فغان را ساز کرد	جانب دیگر خلش آغاز کرد	146.18
گفت این است اشکم شیر ای عزیز	کاین سیم جانب چه اندام است نیز	146.19
خود چه اشکم باید این ادبیر را	گفت گو اشکم نباشد شیر را	146.20
اشکم چه شیر را بهر خدا	* درد افزون گشت کم زن زخمها	146.21
تا به دیر انگشت در دندان بماند	خیره شد دلاک و بس حیران بماند	146.22
گفت در عالم کسی را این فتاد؟	بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	146.23
این چنین شیری خدا کی آفرید؟	شیر بی دُم و سر و اشکم که دید	146.24
از چنین شیر ژیان پس دم مزن	* چون نداری طاقت سوزن زدن	146.25
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش	146.26
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهینند از وجود	146.27
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر	هر که مُرد اندر تن او نفس گبر	146.28
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن	146.29
ذکر تزاور کذا عن کلهفهم	گفت حق در آفتاب منتجم	146.30
میل کردی آفتاب از غارشان	خفتگانی کز خدا بُد کارشان	146.31
پیش جزوی کو بر کلّ میشود	خار، جمله لطف، چون گل می شود	146.32

خویشتن را، خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟	146.33
خویشتن را، پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن؟	146.34
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز	146.35
همچو مس در کیمیا، اندر گداز	هستی ات در هستی آن هستی نواز	146.36
هست این جمله خرابی از "دو هست"	در من و ما سخت کردستی دو دست	146.37

### 147. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

رفته بودند از طلب در کوهسار	شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	147.1
صیدها گیرند بسیار و شگرف	کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف	147.2
سخت بر بندند بار و قیدها	تا به پشت همدگر از صیدها	147.3
لیک کرد اکرام و همراهی نمود	گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود	147.4
لیک همره شد جماعت رحمت است	این چنین شه را ز لشکر زحمت است	147.5
او میان اختران بهر سخاست	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	147.6
گر چه رایش را نبذ رایی مزید	امر شاوَرُ هُم پیمبر را رسید	147.7
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است	در ترازو، جو، رفیق زر شده است	147.8
مدتی سگ حارس درگه شده است	روح، قالب را کنون همره شده است	147.9
در رکاب شیر با فرّ و شکوه	چون که رفتند آن جماعت سوی کوه	147.10
یافتند و کار ایشان پیش رفت	گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	147.11
کم نیاید روز و شب او را کباب	هر که باشد در پی شیر حراب	147.12
کشته و مجروح و اندر خون کشان	چون ز گه در بیشه آوردندشان	147.13
که رود قسمت به عدل خسروان	گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	147.14
شیر دانست آن طمعها را سند	عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	147.15
او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هر که باشد شیر اسرار و امیر	147.16
دل ز اندیشه بدی در پیش او	هین نگه دار ای دل اندیشه خو	147.17
در رخت خندد برای روی پوش	داند و خر را همی راند خموش	147.18
وانگفت و داشت آن دم پاسشان	شیر چون دانست آن وسواسشان	147.19
مر شما را ای خسیسان گدا	لیک با خود گفت بنمایم سزا	147.20
ظنتان این است در اعطای من	مر شما را بس نیامد رای من	147.21
از عطاهاى جهان آرای من	ای وجود رایتان از رای من	147.22
چون سگالش اوش بخشید و نظر	نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟	147.23
مر شما را بود، ننگان زمن	این چنین ظن خسیسانه به من	147.24
گر نبرم سر بود عین خطا	ظانین بالله ظن السوء را	147.25
تا بماند در جهان این داستان	وارهانم چرخ را از ننگتان	147.26
بر تبسمهای شیر، ایمن مباش	شیر با این فکر میزد خنده فاش	147.27
کرد ما را مست و، مغرور و خلق	مال دنیا شد تبسمهای حق	147.28
کان تبسم دام خود را بر کند	فقر و رنجوری به استت ای سند	147.29

### 148. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

معدلت را نو کن ای گرگ کهن	گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	148.1
---------------------------	------------------------------	-------



تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت گری	148.2
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست	148.3
روبها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه ست و وسط	148.4
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟	شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو؟	148.5
پیش چون من شیر بی مثل و ندید؟	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید؟	148.6
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید	148.7
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	148.8
این چنین جان را بیاید زار مرد	گفت: چون دید منت از خود نبرد	148.9
فضل آمد مر تو را گردن زدن	چون نبودی فانی اندر پیش من	148.10
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	* گر چه غالب دارم اندر بذل فضل	148.11
چون نه ای در وجه او، هستی مجو	کل شیء هالک، جز وجه او	148.12
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود وِرا	هر که اندر وجه ما باشد فنا	148.13
هر که در الاست، او فانی نگشت	ز آن که در الاست، او از لا گذشت	148.14
ردّ باب است او و، بر لا می تند	هر که بر در او، من و ما می زند	148.15

**149. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد**

گفت یارش: کیستی ای معتمد	آن یکی آمد در یاری بزد	149.1
بر چنین خوانی مقام خام نیست	گفت: من، گفتش: برو هنگام نیست	149.2
که پزد؟ که وا رهند از نفاق؟	خام را جز آتش هجر و فراق	149.3
سوختن باید تو را در نار تفت	چون تویی تو هنوز از او نرفت	149.4
در فراق یار، سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر	149.5
باز گرد خانه انباز گشت	پخته گشت آن سوخته، پس باز گشت	149.6
تا بنجهد بی ادب، لفظی ز لب	حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	149.7
گفت: بر درهم تویی، ای دلستان	بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟	149.8
نیست گنجایی دو من، در یک سرا	گفت: اکنون چون منی، ای من، درا	149.9
هم منی برخیزد آنجا، هم تویی	* چون یکی باشد همه، نبود دویی	149.10
چون که یکتایی در این سوزن درا	نیست سوزن را سر رشته دو تا	149.11
نیست در خور با جمل سمّ الخیاط	رشته را با سوزن آمد ارتباط	149.12
جز به مقراض ریاضات و عمل	کی شود باریک هستی جمل	149.13
کان بود بر هر محالی، کُن فکان	دست حق باید مر آن را، ای فلان	149.14
هر خرون، از بیم او ساکن شود	هر محال، از دست او ممکن شود	149.15
زنده گردد از فسون آن عزیز	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	149.16
در کف ایجاد او، مضطر بود	و آن عدم، کز مُرده، مرده تر بود	149.17
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان	كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان	149.18
کاو سه لشکر را روانه میکند	کمترین کارش به هر روز آن بود	149.19
بهر آن تا در رحم روید نبات	لشکری ز اصلاّب سوی امهات	149.20
تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان	لشکری ز ارحام سوی خاکدان	149.21
تا ببیند هر کسی حسن عمل	لشکری از خاک ز آن سوی اجل	149.22

آنچه از حق سوی جانها میرسد	* باز بی شک پیش از آنها میرسد	149.23
و آنچه از دلها بگلهای میرسد	* وانچه از جانها بدلها میرسد	149.24
از پی این گفت، زکری للبشر	* اینت لشکرهای حق بیحد و مر	149.25
سوی آن دو یار پاك پاك باز	این سخن پایان ندارد هین بتاز	149.26

### 150. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن

نی مخالف، چون گل و خار چمن	گفت یارش کاندرا آ ای جمله من	150.1
گر دو تا بینی حروف کاف و نون	رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون	150.2
تا کشاند مر عدم را در خطوب	کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	150.3
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر	پس دو تا باید کمند اندر صور	150.4
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد	گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد	150.5
هست در ظاهر خلاف آن و این	آن دو انبازان گازر را ببین	150.6
و آن دگر انباز خشکش می کند	آن یکی کرباس در جو میزند	150.7
گوییا ز استیزه، ضد بر می تند	باز او آن خشک را تر می کند	150.8
یکدل و يك کار باشند ای فتا	لیک آن دو ضد استیزه نما	150.9
<b>لیک تا حق میبرد، جمله یکیست</b>	<b>هر نبی و، هر ولی را، مسلکی ست</b>	<b>150.10</b>
سنگهای آسیا را آب برد	چون که جمع مستمع را خواب برد	150.11

### 151. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتیش در آسیا بهر شماست	رفتن این آب فوق آسیاست	151.1
آب را در جوی اصلی باز راند	چون شما را حاجت طاحون نماند	151.2
ور نه خود آن آب را جویی جداست	ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	151.3
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها	می رود بی بانگ و بی تکرارها	151.4
<b>کاندر او بی حرف، میروید کلام</b>	<b>ای خدا جان را تو بنما آن مقام</b>	<b>151.5</b>
سوی عرصه دور پهنای عدم	تا که سازد جان پاك از سر قدم	151.6
وین خیال و هست، یابد، زو نوا	عرصه ای بس با گشاد و با فضا	151.7
ز آن سبب باشد خیال، اسباب غم	تنگتر آمد خیالات از عدم	151.8
ز آن شود در وی قمر، همچون هلال	باز هستی، تنگتر بود از خیال	151.9
تنگتر آمد، که زندانی است تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ	151.10
جانب ترکیب حسها میکشد	علت تنگی ست، ترکیب و عدد	151.11
گر یکی خواهی، بدان جانب بران	ز آن سوی حس، عالم توحید دان	151.12
در سخن افتاد و معنی بود صاف	امر کن يك فعل بود و نون و کاف	151.13
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	151.14

### 152. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

تا نماند دو سری و امتیاز	گرگ را بر کند سر آن سر فراز	152.1
چون نبودی مرده در پیش امیر	فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر	152.2
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر با روباه کرد	152.3
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین	سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	152.4

یخنی باشد شه پیروز را	وین بز از بهر میان روز را	152.5
شب چره، ای شاه با لطف و کرم	و آن دگر خرگوش بهر شام هم	152.6
این چنین قسمت ز که آموختی؟	گفت: ای روبه تو عدل افروختی	152.7
گفت: ای شاه جهان، از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ؟	152.8
هر سه را برگیر و، بستان و برو	گفت: چون در عشق ما گشتی گرو	152.9
چونت آزاریم، چون تو ما شدی	روبها، چون جملگی ما را شدی	152.10
پای بر گردون هفتم نه، بر آ	ما تو را و، جمله اشکاران تو را	152.11
پس تو روبه نیستی شیر منی	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	152.12
مرگ یاران در بلای محترز	عافل آن باشد که عبرت گیرد از	152.13
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند	روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	152.14
بخش کن این را، که بردی جان از او؟	گر مرا اول بفرمودی که تو	152.15
کرد پیدا، از پس پیشینیان	پس سپاس او را، که ما را در جهان	152.16
بر قرون ماضیه، اندر سبق	تا شنیدیم آن سیاستهای حق	152.17
همچو روبه، پاس خود داریم بیش	تا که ما از حال آن گرگان پیش	152.18
آن رسول حق و، صادق در بیان	امت مرحومه، زین رو خواندمان	152.19
بنگرید و پند گیرید، ای مهان	استخوان و پشم آن گرگان عیان	152.20
چون شنید انجام فرعونان و عاد	عافل، از سر بنهد این هستی و باد	152.21
عبرتی گیرند، از اضلال او	ور نه بنهد، دیگران از حال او	152.22

### 153. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میپسند که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می پیچید ای مخدولان

در پذیرید از خدا، آخر عطا	* گفت نوح اندر نصیحت، قوم را	153.1
من ز جان مُردم، به جانان میزیم	بنگرید ای سرکشان من، من نیم	153.2
نیست مرگم، تا ابد پاینده ام	چون ز جان مُردم، بجانان زنده ام	153.3
حق مرا شد سمع و، ادراک و بصر	چون بمردم از حواس بو البشر	153.4
پیش این دم، هر که دم زد، کافر اوست	چون که من، من نیستم، این دم ز هوست	153.5
سوی این روبه، نشاید شد دلیر	هست اندر نقش این روبه، شیر	153.6
غزّش شیران از او می نشنوی؟	گر ز روی صورتش می نگروی؟	153.7
پس جهانی را چسان بر هم زدی؟	گر نبودی نوح را از حق یدی	153.8
هر دو عالم را همی دید، ارزنی	صد هزاران شیر بود او در تنی	153.9
او چو آتش بود و، عالم خرمنی	او برون رفته بُد از، ما و منی	153.10
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت	چون که خرمن پاس عُشر او نداشت	153.11
بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان	هر که او در پیش این شیر نهان	153.12
فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ، برخواندش	همچو گرگ، آن شیر، بردراندش	153.13
پیش شیر، ابله بود، کاو شد دلیر	زخم یابد همچو گرگ، از دست شیر	153.14
تا بدو ایمان و دل، سالم بُدی	کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	153.15
چون توانم کرد این سرّ را پدید؟	قوّتم بگسست چون اینجا رسید	153.16
بو که در یابید و گردید آشنا	* لیک هم رمزی بگویم با شما	153.17
پیش او، روبه بازی، کم کنید	همچو آن روبه، کم اشکم کنید	153.18

ملك ملك اوست، ملك او را دهيد	جمله ما و من، به پيش او نهيد	153.19
شير و صيد شير، خود آن شماست	چون فقير آبيد، اندر راه راست	153.20
بي نياز است او ز مغز و، نغز و پوست	ز آنكه او پاك است و، سبحان وصف اوست	153.21
از براي بندگان آن شه است	هر شكار و هر كراماتي كه هست	153.22
تا نگردد بنده هر سو حيله جو	* گفت اليس الله بكاف عبده	153.23
او بجاي خود تفضل ميكند	* هر كه او بر حق توكل ميكند	153.24
اين همه دولت، خنك آن كاو شناخت	نيست شه را طمع و، بهر خلق ساخت	153.25
ملك و دولتها، چكار آيد ورا؟	آنكه دولت آفريد و دو سرا	153.26
تا نگرديد از گمان بد، خجل	پيش سبحان بس ننگه داريد دل	153.27
همچو اندر شير خالص، تار مو	كاو ببيند سِرّ و فكر و جستجو	153.28
نقشهاي غيب را آيينه شد	آنكه او بي نقش و ساده سينه شد	153.29
ز آنكه مومن، آينه مومن بود	سرّ ما را بي گمان موقن شود	153.30
در ميان هر دو، فرقي بيكران	مومني او، مومني تو با گمان	153.31
پس يقين را باز داند او ز شك	چون زند اين نقد ما را بر محك	153.32
پس ببيند نقد را و قلب را	چون شود جانش محك نقدها	153.33

#### 154. نشان دادن پادشاهان صوفيان عارف را پيش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

اين شنیده باشی، ار يادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود	154.1
ز آنكه دل، پهلوی چپ باشد ببند	دست چپشان پهلو انان ايستند	154.2
ز آنكه علم ثبت و خط، آن دست راست	مشرف و اهل قلم بر دست راست	154.3
كايئه جان اند و، ز آيينه به اند	صوفيان را پيش رو موضع دهند	154.4
ساده و آزاده و افكنده سر	* حاجبان اين صوفيانند اي پسر	154.5
تا پذيرد آينه دل، نقش بكر	سينه ها صيقل زده در ذكر و فكر	154.6
آينه در پيش او بايد نهاد	هر كه او از صلب فطرت خوب زاد	154.7
صيقل جان آمد از تقوى القلوب	عاشق آيينه باشد روی خوب	154.8

#### 155. آمدن مهمان پيش يوسف عليه السلام و تقاضا كردن يوسف از او تحفه و ارمغان

يوسف صديق را شد ميهمان	آمد از آفاق يار مهربان	155.1
بر وساده آشنائي متكى	كاشنا بودند وقت كودكي	155.2
گفت: آن زنجير بود و، ما اسد	ياد دادش، جور اخوان و، حسد	155.3
نيست ما را از قضاي حق، گله	عار نبود شير را از سلسله	155.4
بر همه زنجير سازان، مير بود	شير را بر گردن ار زنجير بود	155.5
گفت: همچون در مُحاق و كاست ماه	گفت: چون بودی تو در زندان و چاه؟	155.6
نی در آخر بدر گردد بر سما؟	در مُحاق، ار ماه نو، گردد دو تا	155.7
نور چشم و دل شد و، دفع گزند	گر چه بُردانه به هاون كوفتند	155.8
پس ز خاكش، خوشه ها بر ساختند	گندمی را زير خاك انداختند	155.9
قيمتش افزود و نان شد، جان فزا	بار ديگر كوفتندش ز آسيا	155.10
گشت عقل و جان و فهم هوشمند	باز نان را زير دندان كوفتند	155.11
يَعْجِبُ الزَّرَّاعُ آمد بعد كشت (فتح: 29)	باز آن جان، چونكه محو عشق گشت	155.12

باز ماند از سُکر و، سوی صَحو شد	باز آن جان، چون بحق، او محو شد	155.13
قوم دیگر را فلاح منتظر	* عالمی را زان صلاح آمد ثمر	155.14
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	155.15

### 156. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟	بعد قصه گفتنش گفت: ای فلان	156.1
هست بیگندم، سوی طاحون شدن	بر در یاران تهی دست آمدن	156.2
ارمغان کو از برای روز نشر؟	حق تعالی خلق را گوید به حشر	156.3
هم بدان سان که خلقناکم کذا	جنتمونا و فرادی بی نوا	156.4
ارمغانی، روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را	156.5
و عده امروز، باطلتان نمود	یا امید باز گشتنتان نبود	156.6
پس ز مطبخ، خاک و خاکستر بری	و عده مهمانی اش را منکری	156.7
بر در آن دوست، پا چون مینهی؟	ور نه ای منکر، چنین دست تهی	156.8
ارمغان بهر ملاقاتش ببر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور	156.9
باش در اسحار از یستغفرون	شو قلیل النوم مما یهجعون	156.10
تا ببخشندت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنین	156.11
از زمین در عرصهٔ واسع شوی	وز جهان چون رحم بیرون روی	156.12
عرصه ای دان، کانبیا در رفته اند	آنکه "ارض الله واسع" گفته اند	156.13
نخل تر، آنجا نگرده خشك شاخ	دل نگرده تنگ ز آن عرصهٔ فراخ	156.14
کند و مانده میشوی و، سر نگون	حاملی تو، مر حواست را کنون	156.15
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب	چون که محمولی، نه حامل، وقت خواب	156.16
پیش محمولی حال اولیا	چاشنیی دان تو حال خواب را	156.17
در قیام و، در تقلب هُم رُقود (کَهِف: 18)	اولیا اصحاب کهفند، ای عنود	156.18
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال	می کشدشان بی تکلف در فعال	156.19
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن	چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن	156.20
نیستشان خوفی و، لا هم یحزنون	* گر تو بینی شان بدشواری درون	156.21
بیخبر زین هر دو، ایشان در مزید	* میشود این هر دو، از مردم پدید	156.22
بی خبر زین هر دو، ایشان، چون صدا	میرود این هر دو کار، از انبیا	156.23
ذات که باشد ز هر دو بیخبر	گر صدایت بشنواند خیر و شر	156.24

### 157. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد

#### آوری

او ز شرم این تقاضا در فغان	گفت: یوسف هین بیاور ارمغان	157.1
ارمغانی در نظر، نامد مرا	گفت: من چند ارمغان جُستم تو را	157.2
قطره ای را سوی عُمان، چون برم؟	حبه ای را جانب کان، چون برم؟	157.3
گر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم	157.4
غیر حسن تو، که آن را یار نیست	نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست	157.5
پیش تو آرم، چو نور سینه ای	لایق آن دیدم، که من آئینه ای	157.6
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا ببینی روی خوب خود در آن	157.7

تا چو بینی روی خود، یادم کنی	آینه آوردمت ای روشنی	157.8
خوب را آینه باشد مشتعل	آینه بیرون کشید او از بغل	157.9
نیستی بگزین، گر ابله نیستی	آینه هستی چه باشد؟ نیستی	157.10
مال داران، بر فقیر، آرند جود	هستی اندر نیستی بتوان نمود	157.11
سوخته هم آینه آتش زنه ست	آینه صافی نان، خود گرسنه ست	157.12
آینه خوبی جمله هست هاست	نیستی و نقص هر جایی که خاست	157.13
و آنچه این هستی همه آلودگی است	* بهر آنکه نیستی پالودگیست	157.14
مظهر فرهنگ درزی چون شود	چون که جامه چُست و دوزیده بود	157.15
تا دروگر اصل سازد یا فروع	ناتراشیده همی باید جذوع	157.16
که در آن جا پای اشکسته بود	خواجه "اشکسته بند" آن جا رود	157.17
آن جمال صنعتِ طبّ آشکار	کی شود؟ چون نیست رنجور نزار	157.18
گر نباشد کی نماید کیمیا	خواری و دونی مسها بر ملا	157.19
و آن حقارت، آینه عز و جلال	نقصها، آینه وصف کمال	157.20
ز آن که با سرکه پدید است انگبین	ز آنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین	157.21
اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت	157.22
کاو گمانی میبرد، خود را کمال	ز آن نمی پرد به سوی ذوالجلال	157.23
نیست اندر جانت، ای مغرور ضال	علتی بدتر ز پندار کمال	157.24
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود	157.25
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس "انا خیر" بُدست	157.26
آب صافی دان و، سرگین زیر جو	گر چه خود را بس شکسته بیند او	157.27
آب سرگین رنگ گردد، در زمان	چون بشورانی مر او را ز امتحان	157.28
گر چه جو صافی نماید مر تو را	در تگ جو هست سرگین، ای فتی	157.29
باغهای نفس کل را، جوی کن	هست پیر راه دان پر فطن	157.30
نافع از علم خدا شد، علم مرد	جوی خود را، کی تواند پاک کرد؟	157.31
جهل نفسش را نروبد علم مرد	* آب جو سرگین نتاند پاک کرد	157.32
رو به جراحی سپار این ریش(زخم) را	کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را؟	157.33
تا نبیند فُبح ریش خویش، کس	بر سر هر ریش، جمع آید مگس	157.34
ریش تو، آن ظلمتِ احوال تو	و آن مگس، اندیشه ها، و آمال تو	157.35
آن زمان ساکن شود، درد و نفیر	ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	157.36
پرتو مرهم بر آن جا تافته است	تا که پندارد که صحت یافته است	157.37
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش	هین ز مرهم سر مکش، ای پشت ریش	157.38
بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن	* این سخن پایان ندارد ای جوان	157.39

## 158. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت

### من هم محل وحیم

کاو به نسخ وحی، جدی مینمود	پیش از عثمان، یکی نساخ بود	158.1
او همان را وانوشتی بر ورق	چون نبی از وحی فرمودی سبق	158.2
او درون خویش حکمت یافتی	پرتو آن وحی بر وی تافتی	158.3
زین قدر گمراه شد، آن بوالفضول	عین آن حکمت بفرمودی رسول	158.4



مر مرا هست آن حقیقت، در ضمیر	کانچه میگوید رسول مستنیر	158.5
قهر حق آورد بر جانش نزول	پرتو اندیشه اش زد بر رسول	158.6
در درون خویشتن، حرفی نیافت	* پرتو آن ناگهش بر دل بتافت	158.7
شد عدوی مصطفی از روی کین	هم ز نساختی بر آمد، هم ز دین	158.8
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود	مصطفی فرمود: کای گبر عنود	158.9
این چنین آب سیه نگشوده ای	گر تو ینبوع الهی بوده ای	158.10
توبه کردن می نیارست، این عجب!	اندرون میسوختش هم زین سبب	158.11
نشکند، بر بست از توبه دهان	تا که ناموسش به پیش این و آن	158.12
چون در آمد تیغ و، سر را در ربود	آه میکرد و، نبودش آه سود	158.13
ای بسا بسته به بند ناپدید	کرده حق ناموس را صد من حدید	158.14
که نیارد کرد ظاهر آه را	کبر و کفر آن سان ببست آن راه را	158.15
نیست آن اغلال ما را از برون	گفت اغلالا فهم به مقمchon	158.16
می نبیند بند را پیش و پس او	خلفهم سدا فأغشیناهم	158.17
او نمی داند که آن سدّ قضاست	رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	158.18
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است	شاهد تو، سدّ روی شاهد است	158.19
بندشان ناموس و کبر و آن و این	ای بسا کفار را سودای دین	158.20
بند آهن را کند پاره تبر	بند پنهان، لیک از آهن بتر	158.21
بند غیبی را، نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا	158.22
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند	158.23
غم قوی باشد، نگردد درد سُست	زخم نیش اما چو از هستی توست	158.24
لیک می ترسم، که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد	158.25
پیش آن فریادرس، فریاد کن	نی مشو نومید و، خود را شاد کن	158.26
ای طبیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو، از ما عفو کن	158.27
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد	عکس حکمت آن شقی را یاه کرد	158.28
آن ز ابدال است و، بر تو عاریه است	ای برادر بر تو حکمت، جاریه است	158.29
آن ز همسایه منور یافته است	گر چه در خود خانه نوری تافته است	158.30
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکر کن، غرّه مشو، بینی مکن	158.31
معجبان را دور کرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی	158.32
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط	158.33
تا به مسکن در رسد یک روز مرد	بس رباطی که بباید ترک کرد	158.34
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	158.35
تو مدان روشن، مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا	158.36
پرتو غیری ندارم، این منم	ور در و دیوار گوید روشنم	158.37
چون که من غایب شوم، آید پدید	پس بگوید آفتاب، ای نارشید	158.38
شاد و خندانیم و، بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم	158.39
خویش را ببینید، چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید، ای امم	158.40
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال	تن همی نازد به خوبی و جمال	158.41
یک دو روز از پرتو من زیستی	گویدش کای مزبله تو کیستی؟	158.42
باش تا که من شوم از تو جهان	غنج و نازت، می نگنجد در جهان	158.43

کشکشانانت در تک گور افکنند	گرم دارانت تو را گوری کنند	158.44
طعمه موران و مارانت کنند	تا که چون در گور، یارانت کنند	158.45
که به پیش تو همی مردی بسی	بینی از گند تو گیرد آن کسی	158.46
پرتو آتش بود در آب، جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش	158.47
پرتو ابدال، بر جان من است	آنچنان که پرتو جان بر تن است	158.48
جان چنان گردد، که بی جان تن، بدان	جان جان چون واگشد پا را ز جان	158.49
تا گواه من بود در یوم دین	سر از آن رو می نهم من بر زمین	158.50
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلزالتها	158.51
در سخن آید زمین و خارها	کاو تحدث جهرة أخبارها	158.52
عقل از دهلیز میماند برون	فلسفی گوید ز معقولات دون	158.53
گو: برو، سر را بر آن دیوار زن	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	158.54
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و، نطق خاک و، نطق گل	158.55
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنانه است	158.56
بس خیالات آورد، در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق	158.57
این خیال منکری را زد بر او	بلکه عکس آن، فساد و کفر او	158.58
در همان دم سُخره دیوی بود	فلسفی مر دیو را منکر شود	158.59
بی جنون نبود کیودی بر جبین	گر ندیدی دیو را، خود را ببین	158.60
در جهان، او فلسفی پنهانی است	هر که را در دل شک و پیچانی است	158.61
آن رگ فلسف کند رویش سیاه	می نماید اعتقاد او گاه گاه	158.62
در شما بس عالم بی منتهاست	الحذر ای مومنان، کان در شماست	158.63
وه که آن روزی بر آرد از تو دست	جمله هفتاد و دو ملت در تو است	158.64
همچو برگ از بیم، او لرزان بود	هر که او را برگ این ایمان بود	158.65
که تو خود را نیک مردم دیده ای	بر بلیس و دیو زان خندیده ای	158.66
چند واویلا بر آید، ز اهل دین	چون کند جان، بازگونه، پوستین	158.67
ز آنکه سنگ امتحان، پنهان شده است	بر دکان، هر زر نما، خندان شده است	158.68
باش اندر امتحان ما را مُجیر	پرده، ای ستار، از ما بر مگیر	158.69
انتظار روز میدارد، ذهب	قلب، پهلو میزند با زر به شب	158.70
ای مزور، تا بر آید روز فاش	با زبان حال، زر گوید که، باش	158.71
بود ز ابدال و امیر المؤمنین	صد هزاران سال ابلیس لعین	158.72
گشت رسوا، همچو سرگین، وقت چاشت	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	158.73
بر تر از سلطان، چه میرانی فرس؟	پنجه با مردان مزن، ای بوالحوس	158.74

### 159. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن

سُغبه شد، مانند عیسای زمان	بلعم باعور را خلق جهان	159.1
صحت رنجور بود، افسون او	سجده ناوردند کس را، دون او	159.2
آن چنان شد، که شنیدستی تو حال	پنجه زد با موسی از کبر و کمال	159.3
همچنین بوده است، پیدا و نهان	صد هزار ابلیس و بلعم، در جهان	159.4
تا که باشند، این دو بر باقی، گواه	این دو را مشهور گردانید اله	159.5

یک دو تن را سوی ده زایشان کشند	* رهنان را در بیابان چون گشند	159.6
رویت ایشان بودشان، همچو بند	* تا ببینند اهل ده، گیرند پند	159.7
ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند	این دو دزد آویخت بر دار بلند	159.8
کشتگان قهر را نتوان شمرد	این دو را پرچم به سوی شهر برد	159.9
الله الله، پا منه ز اندازه بیش	نازینی تو، ولی در حد خویش	159.10
در تگ هفتم زمین، زیر آردت	گر زنی بر نازنین تر از خودت	159.11
تا بدانی، کانبیا را نازکی است	قصه عاد و ثمود، از بهر چیست؟	159.12
شد بیان عز نفس ناطقه	این نشان خسف و قذف و صاعقه	159.13
جمله انسان را، بکش از بهر هُش	جمله حیوان را، پی انسان، بکش	159.14
عقل جزوی، هش بود، اما نژند	هش چه باشد، عقل کل، ای هوشمند	159.15
باشد از حیوان انسی، در کمی	جمله حیوانات وحشی، ز آدمی	159.16
زانکه وحشی اند، از عقل جلیل	خون آنها، خلق را باشد، سبیل	159.17
زانکه انسان را نیند، ایشان سزا	* خون ایشان، خلق را باشد روا	159.18
کامر انسان را، مخالف آمده است	عزت وحشی، بدان ساقط شده است	159.19
چون شدی تو "حُمُرٌ مستنفره" (مثنوی: ۵۰۰)	پس چه عزت باشدت؟ ای نادره	159.20
چون بود وحشی، شود خویش مباح	خر نشاید گشت، از بهر صلاح	159.21
هیچ معذورش نمیدارد و دود	گر چه خر را دانش زا جر نبود	159.22
کی بود معذور، ای یار سمی؟	پس چو وحشی شد از آن دم، آدمی	159.23
همچو وحشی پیش نُشاب و رُمّاح (تیر و نیزه انداز)	لاجرم کفار را، خون شد مباح	159.24
ز آنکه بی عقلمند و مطرود و ذلیل	جفت و فرزندانشان، جمله سبیل	159.25
کرد از عقلی، به حیوانات نقل	باز، عقلی کو رمد، از عقلِ عقل	159.26

### 160. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

از بطر خوردند زهر آلود تیر	همچو هاروت و چو ماروت شهیر	160.1
چیست بر شیر، اعتماد گاو میش؟	اعتمادی بودشان بر قدس خویش	160.2
شاخ شاخش، شیر نر پاره کند	گر چه او با شاخ صد چاره کند	160.3
شیر خواهد گاو را ناچار کشت	گر شود پر شاخ همچون خار پشت	160.4
با گیاه پست احسان می کند	باد صرصر کو درختان می کند	160.5
رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند	بر ضعیفی گیاه آن باد تند	160.6
کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت	تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	160.7
جز که بر ریشه نکوبد نیش را	لیک بر برگی نکوبد خویش را	160.8
کی رمد قصاب زانبوهی غم؟	شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟	160.9
چرخ را معنیش میدارد نگون	پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون	160.10
گردشش از کیست؟ از عقل منیر	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	160.11
هست از روح مُستر، ای پسر	گردش این قالب همچون سپر	160.12
همچو چرخی، کو اسیر آب جوست	گردش این باد، از معنی اوست	160.13
از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟	جر و مد و دخل و خرج این نفس	160.14
گاه صلحش میکند، گاهی جدال	گاه جیمش میکند، گه حا و دال	160.15
گه گلستان میکند، گاهیش خار	گه یمینش میبرد، گاهی یسار	160.16

کرد بر فرعون خون سهمناک	* همچنین این آب را یزدان پاک	160.17
کرده بُد بر عاد همچون اژدها	همچنین این باد را یزدان ما	160.18
کرده بُد صلح و مراعات و امان	باز هم آن باد را بر مومنان	160.19
بحر معنیهاست، رب العالمین	گفت: المعنی هو الله شیخ دین	160.20
همچو خاشاکی بر آن بحر روان	جمله اطباق زمین و آسمان	160.21
هم ز آب آمد، به وقت اضطراب	حمله ها و، رقص خاشاک اندر آب	160.22
سوی ساحل افکند خاشاک را	چون که ساکن خواهدش کرد از مرا	160.23
آن کند با او که آتش با گیاه	چون کشد از ساحلش در موج گاه	160.24
جانب هاروت و ماروت ای جوان	این حدیث آخر ندارد باز ران	160.25

### 161. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

میشدی روشن به ایشان آن زمان	چون گناه و فسق خلقان جهان	161.1
لیک عیب خود ندیدندی به چشم	دست خاییدن گرفتندی ز خشم	161.2
رو بگردانید از آن و خشم کرد	خویش، در آئینه دید آن زشت مرد	161.3
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	خویش بین، چون از کسی جرمی بدید	161.4
ننگرد در خویش، نفس گبر را	حمیت (غیرت) دین خواند او، آن کبر را	161.5
که از آن آتش، جهانی اخضر است	حمیت دین را نشانی دیگر است	161.6
در سیه کاران مغفل، منگرید	گفت حقشان: گر شما روشن گرید؟	161.7
رسته اید از شهوت و از چاک ران	شکر گوئید، ای سپاه و چاکران	161.8
مر شما را، پیش نپذیرد سما	گر از آن معنی نهم من بر شما	161.9
آن ز عکس عصمت و، حفظ من است	عصمتی، گر مر شما را در تن است	161.10
تا نچربد بر شما دیو لعین	آن ز من ببینید، نز خود، هین و هین	161.11
دید در خود، حکمت و نور وصول	آن چنان، کان کاتب وحی رسول	161.12
می شمرد، آن بُد صفیری، چون صدا	خویش را هم لحن مرغان خدا	161.13
بر ضمیر مرغ، کی واقف شوی؟	لحن مرغان را، اگر واصف شوی	161.14
تو چه دانی، کاو چه دارد با گلی؟	گر بیاموزی، صفیر بلبلی	161.15
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان	ور بدانی، از قیاس و از گمان	161.16
چون ز لب جنبان گمانهای کران	باشد آن تصویر تو در امتهان	161.17

### 162. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

که تو را رنجور شد همسایه ای	آن کری را گفت افزون مایه ای	162.1
من چه دریابم ز گفت آن جوان؟	گفت با خود کر، که با گوش گران	162.2
لیک باید رفت آن جا نیست بد	خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	162.3
من قیاسی گیرم آن را، از خرد	چون ببینم، کان لبش جنبان شود	162.4
او بخواهد گفت: نیکم، یا خوشم	چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟	162.5
او بگوید: شربتی، یا ماشبا	من بگویم: شکر، چه خوردی ابا؟	162.6
از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان	من بگویم: صحّ نوشت، کیست آن	162.7
چون که او آمد، شود کارت نکو	من بگویم: بس مبارک پاست او	162.8
هر کجا شد، می شود حاجت روا	پای او را، آزمودستیم ما	162.9

عکس آن واقع شد، ای آزاد مرد	این جوابات قیاسی، راست کرد	162.10
اندکی رنجیده بود، ای پر هنر	* گوئیا، رنجور را خاطر ز کر	162.11
بر سر او، خوش همی مالید دست	* کر در آمد پیش رنجور و نشست	162.12
شد از این رنجور پر آزار و نگر	گفت: چونی؟ گفت: مُردم، گفت: شکر	162.13
کر قیاسی کرد و، آن کژ آمده است	کین چه شکر است؟ این عدوی ما بُدست	162.14
گفت: نوشت باد، افزون گشت، قهر	بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر	162.15
کاو همی آید به چاره، پیش تو؟	بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او؟	162.16
گفت: پایش بس مبارک، شاد شو	گفت: عزرائیل می آید، برو	162.17
گفتم او را، تا که گردد غمخورت	این زمان، از نزد او آیم برت	162.18
شکر، کش کردم مراعات این زمان	کر برون آمد، بگفت او شادمان	162.19
این زیان محض را، پنداشت سود	خود گمانش از کری، معکوس بود	162.20
شکر که کردم عیادت جار را	* رو بره میگفت با خود از عمی	162.21
ما ندانستیم کاو، کان جفاست	گفت رنجور: این عدوی جان ماست	162.22
تا که پیغامش کند، از هر نمط	خاطر رنجور جویان، صد سقط	162.23
می بشوراند دلش، تا قی کند	چون کسی که خورده باشد، آش بد	162.24
تا بیابی در جزا، شیرین سخن	"کظم غیظ" (عمران: ۱۳۴) این است، آن را قی مکن	162.25
کاین سگ زن روسپی حیز کو	چون نبودش صبر، می پیچید او	162.26
کان زمان شیر ضمیرم، خفته بود	تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	162.27
این عیادت نیست، دشمن کامی است	چون عیادت، بهر دل آرامی است	162.28
تا بگیرد خاطر زشتش قرار	تا ببیند دشمن خود را نزار	162.29
دل به رضوان و، ثواب آن نهند	بس کسان کایشان عبادتها کنند	162.30
بس کدر، کان را تو پنداری صفی	خود حقیقت معصیت باشد خفی	162.31
که نکویی کرد و آن خود بد بُدست	همچو آن کر، کو همی پنداشته ست	162.32
حق همسایه به جا آورده ام	او نشسته خوش که خدمت کرده ام	162.33
در دل رنجور و، خود را سوخته ست	بهر خود او آتشی افروخته ست	162.34
إنکم فی المعصیة ازددتم	فاتقوا النار التي أوقدتم	162.35
"صل إنك لم تصل"، یا فتی	گفت پیغمبر به يك صاحب ریا	162.36
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"	از برای چاره این خوفها	162.37
با نماز ضالین، و اهل ریا	کاین نمازم را میامیز، ای خدا	162.38
صحبت ده ساله باطل شد بدین	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	162.39
اندر آن وحیی که شد از حد برون	خاصه ای خواجه، قیاس حس دون	162.40
دان که گوش غیب گیر تو، کر است	گوش حس تو، به حرف ار در خور است؟	162.41

### 163. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

پیش انوار خدا، ابلیس بود	اول آن کس کاین قیاسکها نمود	163.1
من ز نار و، او ز خاک اکر است	گفت: نار از خاک بی شک بهتر است	163.2
او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم	پس قیاس فرع، بر اصلش کنیم	163.3
زهد و تقوی، فضل را محراب شد	گفت حق: نی، بلکه لا انساب شد	163.4
که بر آنسابش بیابی، جانی است	این نه میراث جهان فانی است	163.5

وارث این، جانهای آنقیاست	163.6	بلکه این میراثهای انبیاست
پور آن نوح نبی، از گمرهان	163.7	پور آن بو جهل، شد مومن عیان
زاده آتش توئی، ای رو سیاه	163.8	زاده خاکی منور شد، چو ماه
یا به شب، مر قبله را کرده است، حبر	163.9	این قیاسات و تحرّی، روز ابر
این قیاس و این تحرّی را، مجو	163.10	لیک با خورشید و، کعبه پیش رو
از قیاس، الله أعلم بالصواب	163.11	کعبه نادیده مکن، رو زو متاب
ظاهرش را یاد گیری، چون سیق	163.12	چون صفیری بشنوی از مرغ حق
مر خیال محض را، ذاتی کنی	163.13	وانگهی از خود قیاساتی کنی
که نباشد ز آن خبر، غفال را	163.14	اصطلاحاتی است مر ابدال را
صد قیاس و، صد هوس افروختی	163.15	منطق الطیری، به صوت آموختی
کر به پندار اصابت گشته مست	163.16	همچو آن رنجور دلها از تو خست
برده ظنی، که منم انباز مرغ	163.17	کاتب آن وحی، ز آن آواز مرغ
نک فرو بردش به قعر مرگ و درد	163.18	مرغ پری زد مر او را کور کرد
در میفتید از مقامات سما	163.19	هین به ظنی، یا به عکسی، هم شما
از همه بر بام، نحنُ الصّافون (صافات: ۱۶۵)	163.20	گر چه هاروتید و ماروت و فزون
بر منی و، خویش بینی، کم تنید	163.21	بر بدیهای بدان، رحمت کنید
سر نگون افتید در قعر زمین	163.22	هین مبادا غیرت آید از کمین
بی امان تو، امانی خود کجاست؟	163.23	هر دو گفتند: ای خدا، فرمان تو راست
بد کجا آید ز ما؟ نعم العبید	163.24	این همی گفتند و، دلشان می طپید
تا که تخم، خویش بینی را، نکشت	163.25	خار، خار دو فرشته هم، نهشت
بی خبر از پاکی روحانیان	163.26	پس همی گفتند: کای ارکانیان
بر زمین آییم و، شادروان زنیم	163.27	ما بر این گردون تنقها می تنیم
که سرشت ما، ز آب و خاک نیست	163.28	* هر دوشان گفتند: ما را باک نیست
باز هر شب، سوی گردون، بر پریم	163.29	عدل ورزیم و، عبادت آوریم
تا نهیم اندر زمین، امن و امان	163.30	تا شویم اعجوبه دور زمان
راست ناید، فرق دارد در کمین	163.31	این قیاس حال گردون بر زمین

### 164. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

سر همانجا نه، که باده خورده ای	164.1	بشنو الفاظ حکیم بُرده ای
تسخر و، بازیچه اطفال شد	164.2	چون که از میخانه مستی ضال شد
در گل و، می خنددش، هر ابلهی	164.3	می فتد او سو به سو، در هر رهی
بی خبر از مستی و، ذوق می اش	164.4	او چنین و، کودکان اندر پی اش
نیست بالغ، جز رهیده از هوا	164.5	خلق اطفال اند، جز مست خدا
کودکید" و، راست فرماید خدا	164.6	گفت: "دنیا لعب و لهو است و، شما
بی نکات روح، کی باشد ذکی؟	164.7	از لعب بیرون نرفتی، کودکی
که همی رانند اینجا، ای فتی	164.8	چون جماع طفل دان، این شهوتی
با جماع رستمی و، غازی	164.9	آن جماع طفل چه بود؟ بازی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان	164.10	جنگ خلقان، همچو جنگ کودکان
جمله در لاینفع ی، آهنگشان	164.11	جمله با شمشیر چوبین جنگشان



کاین براق ماست یا دلدل پئی	جمله شان گشته سواره بر نیی	164.12
راکب و محمول ره پنداشته	حامل اند و، خود ز جهل افراشته	164.13
اسب تازان بگذرند، از نه طبق	باش تا روزی که محمولان حق	164.14
من عروج الروح یهتز الفلک	تعرج الروح إليه و الملك	164.15
گوشه دامن گرفته، اسب وار	همچو طفلان، جمله تان دامن سوار	164.16
مرکب ظن بر فلک ها کی دويد؟	از حق ان الظن لا یغنی رسید	164.17
لا تماری الشمس فی توضیحها	اغلب الظن فی ترجیح ذا	164.18
در قیامت، بر رشید و، بر غوی	* آفتاب حق، چو گردد مستوی	164.19
مرکبی سازیده اید، از پای خویش	آن گهی بینید، مرکبهای خویش	164.20
همچو نی دان، مرکب کودک، هلا	وهم و فکر و حس و ادراکات ما	164.21
علمهای اهل تن، احمالشان	علمهای اهل دل، حمالشان	164.22
علم چون بر تن زند، باری شود	علم چون بر دل زند، یاری شود	164.23
بار باشد علم، کان نبود ز هو	گفت ایزد: یحملُ اسفاره	164.24
آن نیاید، همچو رنگ ماشطه (آرایشگر)	علم کان نبود ز هو بیواسطه	164.25
بار بر گیرند و، بخشندت خوشی	لیک چون این بار را نیکو کشی	164.26
تا شوی راکب تو، بر رهوار علم	هین مکش بهر هوا، آن بار علم	164.27
تا ببینی در درون انبار علم	هین بکش بهر خدا، این بار علم	164.28
آنگهان افتد تو را، از دوش بار	تا که بر رهوار علم، آبی سوار	164.29
ای ز هو قانع شده، با نام هو	از هواها کی رهی بی جام هو؟	164.30
و آن خیالش هست، دلال وصال	از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال	164.31
تا نباشد جاده، نبود غول هیچ	دیده ای دلال، بی مدلول؟ هیچ	164.32
یا ز گاف و، لام گل، گل چیده ای؟	هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟	164.33
مه به بالا دان، نه اندر آب جو	اسم خواندی، رو مسمی را بجو	164.34
پاک کن خود را ز خود، هان یک سری	گر ز نام و حرف خواهی بگذری	164.35
در ریاضت آینه بی زنگ شو	همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو	164.36
تا ببینی ذات پاک صاف خویش	خویش را صافی کن از اوصاف خویش	164.37
بی کتاب و، بی معید و، اوستا	ببینی اندر دل علوم انبیا	164.38
کاو بود، هم گوهر و، هم همتم	گفت پیغمبر که: هست از اتم	164.39
که من ایشان را همی بینم بدان	مر مرا زان نور بیند جانشان	164.40
بلکه اندر مشرب آب حیات	بی صحیحین و، احادیث و، روات	164.41
راز "اصبحنا عرابیا" بخوان	سر "امسینا لکردیا" بدان	164.42
میرساند جانب راه خدا	سر امسینا و اصبحنا، تو را	164.43
قصه گو از رومیان و چینیان	ور مثالی خواهی از علم نهان	164.44

### 165. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

رومیان گفتند: ما را کز و فر	چینیان گفتند: ما نقاش تر	165.1
کز شما خود کیست در دعوی گزین	گفت سلطان: امتحان خواهم در این	165.2
رومیان گفتند: در حکمت تنیم	* چینیان گفتند: خدمتها کنیم	165.3
رومیان در علم واقف تر بودند	اهل چین و روم در بحث آمدند	165.4

165.5	چینیان گفتند: يك خانه به ما	خاص بسپارید و يك آن شما
165.6	بود دو خانه مقابل دربدر	ز آن یکی چینی سستد، رومی دگر
165.7	چینیان صد رنگ از شه خواستند	پس خزینه باز کرد آن ارجمند
165.8	هر صباحی از خزینه رنگها	چینیان را راتبه بود از عطا
165.9	رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را، جز دفع زنگ
165.10	در فرو بستند و صیقل میزدند	همچو گردون صافی و ساده شدند
165.11	از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است	رنگ چون ابر است و، بی رنگی مهی است
165.12	هر چه اندر ابر، ضو بینی و تاب	آن ز اختر دان و، ماه و آفتاب
165.13	چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی دُهلها می زدند
165.14	شه در آمد دید آن جا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
165.15	بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
165.16	عکس آن تصویر و آن کردارها	زد بر این صافی شده دیوارها
165.17	هر چه آن جا بود اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
165.18	رومیان آن صوفیاند ای پدر	نی ز تکرار و کتاب و، نی هنر
165.19	ليك صیقل کرده اند آن سینه ها	پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها
165.20	سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	از پی اظهار آن معنی بکر
165.21	آن صفای آینه وصف دل است	صورت بی منتها را قابل است
165.22	صورت بی صورت بی حد غیب	ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
165.23	گر چه این صورت نگنجد در فلك	نی به عرش و فرش و دریا و سمك
165.24	ز آن که محدود است و معدود است آن	آینه دل را نباشد حد، بدان
165.25	عقل اینجا ساکت آمد یا مضل	ز آنکه دل با اوست، یا خود اوست دل
165.26	عکس هر نقشی نتابد تا ابد	جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد
165.27	تا ابد نو نو صور کاید بر او	می نماید بی حجابی اندر او
165.28	اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
165.29	نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
165.30	رفت فکر و روشنایی یافتند	برّ و بحر آشنایی یافتند
165.31	مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند	می کنند آن قوم بر وی ریشخند
165.32	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بی صدف گشتند ایشان پر گهر
165.33	گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	ليك، محو و فقر را برداشتند
165.34	تا نفوش هشت جنت تافته است	لوح دلشان را پذیرا یافته است
165.35	برترند از عرش و کرسی و خلا	ساکنان مقعد صدق خدا
165.36	صد نشان دارند و، محو مطلق اند	چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند

**166. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"**

166.1	گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت؟ ای رفیق با صفا
166.2	گفت: عبدا مومنا، باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
166.3	گفت: تشنه بوده ام من روزها	شب نخفستم، ز عشق و سوزها
166.4	تا ز روز و شب گذر کردم چنان	که ز اسپر بگذرد، نُوك سنان

صد هزاران سال و، يك ساعت يکيست	که از آن سو، جمله ملت یکی ست	166.5
عقل را ره نیست آن سو، ز افتقاد	هست ازل را و ابد را اتحاد	166.6
در خور فهم و، عقول این دیار	گفت: از این ره کو رهاوردی؟ بیار	166.7
من ببینم عرش را، با عرشیان	گفت: خلقان چون ببینند آسمان	166.8
هست پیدا، همچو بت، پیش شمن	هشت جنت، هفت دوزخ، پیش من	166.9
همچو گندم من ز جو، در آسیا	يك به يك، وامی شناسم خلق را	166.10
پیش من پیدا، چو مار و ماهی است	که بهشتی که و، بیگانه کی است	166.11
یوم تبيض و تسود و جوه	* روز زادن روم و زنگ و هر گروه	166.12
از حبش بودند یا از چین، گروه	این زمان پیدا شده بر این گروه	166.13
در رحم بود و ز خلقان غیب بود	پیش از این، هر چند جان پر عیب بود	166.14
من سمات الجسم يعرف حالهم	الشقی من شقی فی بطن ام	166.15
مرگ درد زادن است و، زلزله	تن چو مادر، طفل جان را حامله	166.16
تا چگونه زاید این جان بطر!	جمله جانهای گذشته منتظر	166.17
رومیان گویند: بس زیباست او	زنگیان گویند: خود از ماست او	166.18
پس نماند اختلاف بیض و سود	چون بزاید در جهان جان وجود	166.19
ور بود رومی، کشندش رومیان	گر بود زنگی، برندش زنگیان	166.20
آن که نازاده شناسد، او کم است	تا نژاد او، مشکلات عالم است	166.21
کاندرون پوست، او را ره بود	او مگر بنظر بنور الله بود	166.22
لیک عکس جان، رومی و حبش	اصل آب نطفه اسپید است و خوش	166.23
تا به اسفل میبرد این نیم را	میدهد رنگ، احسن التقویم را	166.24
ترك و هندو شهره گردد زین گروه	یوم تبيض و تسود و جوه	166.25
هندوئی یا ترک، پیش هر گروه	* فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	166.26
چون که زاید، بیندش، خرد و بزرگ	در رحم پیدا نگردهد هند و ترک	166.27
تا نمایم از قطار کاروان	این سخن پایان ندارد باز ران	166.28

## 167. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و

همه را میشناسم

فاش می بینم عیان، از مرد و زن	جمله را چون روز رستاخیز من	167.1
لب گزیدش مصطفی، یعنی که بس	هین بگویم؟ یا فرو بندم نفس	167.2
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟	یا رسول الله بگویم سر حشر؟	167.3
تا چو خورشیدی بتابد، گوهرم	هل مرا، تا پرده ها را بر درم	167.4
تا نمایم، نخل را و، بید را	تا کسوف آید ز من، خورشید را	167.5
نقد را و، نقد قلب آمیز را	وا نمایم راز رستاخیز را	167.6
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل	دستها ببریده اصحاب شمال	167.7
در ضیای ماه بی خسف و محاق	واکشایم هفت سوراخ نفاق	167.8
بشنویم طبل و کوس انبیا	وانمایم من پلاس اشقیا	167.9
پیش چشم کافران آرم عیان	دوزخ و جنات و برزخ در میان	167.10
کآب بر روشن زند بانگش به گوش	وانمایم حوض کوثر را به جوش	167.11
گشته اند، این دم نمایم من عیان	و آن کسان که تشنه بر گردش دوان	167.12

یک بیک را نام گویم که کیند	* وانکه تشنه گرد کوثر میدوند	167.13
یک به یک را وانمایم که کیند	* وانکسان که تشنه گردش میزیند	167.14
نعره هاشان میرسد در گوش من	می بساید دوششان بر دوش من	167.15
در کشیده یکدگر را در کنار	اهل جنت، پیش چشم ز اختیار	167.16
از لبان هم، بوسه غارت می کنند	دست همدیگر زیارت میکنند	167.17
از حنین و نعره واحسرتاه	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	167.18
لیک می ترسم ز آزار رسول	این اشارتهاست گویم از نخول	167.19
داد پیغمبر گریبانش به تاب	همچنین میگفت سر مست و خراب	167.20
عکس حق لا یستخبی زد، شرم شد	گفت: هین در کش که اسبت گرم شد	167.21
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟	آینه تو جست بیرون از غلاف	167.22
بهر آزار و حیای هیچ کس	آینه و میزان کجا بندد نفس؟	167.23
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی	آینه و میزان محکها، ای سنی	167.24
بل فزون بنما و منما کاستی	کز برای من بیوشان راستی	167.25
آینه و میزان و آن گه ریو و بند	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	167.26
که به ما، بتوان حقیقت را شناخت	چون خدا ما را برای آن فراخت	167.27
کی شویم آیین روی نیکوان	این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟	167.28
گر تجلی کرد سینا سینه را	لیک در کش در بغل آینه را	167.29
آفتاب حق و خورشید ازل؟	گفت: آخر هیچ گنجد در بغل؟	167.30
نی جنون ماند به پیشش نی خرد	هم دغل را، هم بغل را بر درد	167.31
بینی از خورشید عالم را تهی	گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی	167.32
وین نشان ساتری، الله شد	یک سر انگشت، پرده ماه شد	167.33
مهر گردد منکسف از سقطه ای	تا بیوشاند جهان را نقطه ای	167.34
بحر را حق کرد محکوم بشر	لب ببند و غور دریایی نگر	167.35
هست در حکم بهشتی جلیل	همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل	167.36
این نه زور ما، ز فرمان خداست	چار جوی جنت اندر حکم ماست	167.37
همچو سحر، اندر مراد ساحران	هر کجا خواهیم داریمش روان	167.38
هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان	167.39
ور بخواهد، رفت سوی اعتبار	گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار	167.40
ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت	گر بخواهد، سوی محسوسات رفت	167.41
ور بخواهد، حبس جزئیات ماند	گر بخواهد، سوی کلیات راند	167.42
بر مراد امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه	167.43
میدود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان	167.44
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا	167.45
یا گریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد، پا در آید زو به رقص	167.46
با اصابع، تا نویسد او کتاب	دل بخواهد، دست آید در حساب	167.47
او درون تن، برون بنشانده است	دست در دست نهانی مانده است	167.48
ور بخواهد، بر ولی یاری شود	گر بخواهد، بر عدو ماری شود	167.49
ور بخواهد، همچو گرز ده منی	ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی	167.50
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان، ای عجب	167.51

که مهار پنج حس بر تافته است	دل مگر مهر سلیمان یافته است؟	167.52
پنج حسی از درون مأمور اوست	پنج حسی از برون مأسور اوست	167.53
آنچه اندر گفت ناید، می شمر	ده حس است و هفت اندام و دگر	167.54
بر پری و دیو زن انگشتی	چون سلیمانی دلا در مهتری	167.55
خاتم از دست تو نستاند، سه دیو	گر در این ملکت بری باشی ز ریو (حیله)	167.56
دو جهان محکوم تو، چون جسم تو	بعد از آن عالم بگیرد اسم تو	167.57
پادشاهی فوت شد، بخت بمرد	ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	167.58
بر شما مختوم تا "یوم التناد"	بعد از آن "یا حسرتا" شد للعباد	167.59
چون روی آنجا تو روشن بنگری	* ور تو دیو خویشان را منگری	167.60
از ترازو و آینه کی جان بری؟	مگر خود را گر تو انکار آوری	167.61
بعد از این بر قصه لقمان تنم	* این سخن پایان ندارد چون کنم؟	167.62

## 168. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

در میان بندگانش خوار تن	بود لقمان پیش خواجه خویشان	168.1
تا که میوه آیدش بهر فراغ	می فرستاد او غلامان را به باغ	168.2
پُر معانی، تیره صورت، همچو لیل	بود لقمان در غلامان چون طفیل	168.3
خوش بخوردند از نهیب طمع را	آن غلامان میوه های جمع را	168.4
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	خواجه را گفتند، لقمان خورد آن	168.5
در عتاب خواجه اش بگشاد لب	چون تفحص کرد لقمان از سبب	168.6
بنده خائن نباشد مرتجی	گفت لقمان سیدا، پیش خدا	168.7
شربت گرم آب ده بهر نما	* امتحان را کار فرما ای کیا	168.8
سیرمان در ده تو از آب حمیم	امتحان کن جمله ما را ای کریم	168.9
تو سواره، ما پیاده، بر دوان	بعد از آن ما را به صحرای کلان	168.10
صنعهای کاشف الاسرار را	آن گهان بنگر تو بد کردار را	168.11
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم	گشت خواجه ساقی از آب حمیم	168.12
می دویدندی میان کشتها	بعد از آن میراندشان در دشتها	168.13
آب می آورد زیشان میوه ها	قی در افتادند ایشان از عنا	168.14
می درآمد از درونش آب صاف	چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	168.15
پس چه باشد حکمت رب الوجود؟	حکمت لقمان چو تاند این نمود	168.16
بان منکم کامن لا یشتهی	یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ کلها	168.17
جملة الأستار مما أفضعت	چون سُفُوا ماءً حَمِيماً قطعت	168.18
که حجر را نار باشد امتحان	نار از آن آمد عذاب کافران	168.19
پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند	آن دل چون سنگ را تا چند چند	168.20
مر سر خر را سزد دندان سگ	ریش بد را داروی بد یافت رگ	168.21
زشت را هم زشت جفت و بابت است	الخبیثات الخبیثین حکمت است	168.22
محو و هم رنگ صفات جفت شو	پس تو هر جفتی که می خواهی، برو	168.23
محو او باش و صفاتش را پذیر	نور خواهی، مستعد شو، نور گیر	168.24
سر مکش از دوست، و اسجد و اقترب	ور رهی خواهی ازین سجن خرب	168.25

سر بنه، والله اعلم بالصواب	* سرکشانرا بین سراسر در عذاب	168.26
بر براق ناطقه بر بند قید	این سخن پایان ندارد، خیز زید	168.27

### 169. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

میدراند پرده های غیب را	ناطقه چون فاضح آمد عیب را	169.1
این دهل زن را بران، بر بند راه	غیب مطلوب حق آمد چند گاه	169.2
هر کس از پندار خود مسرور به	تک مران، در کش عنان، مستور به	169.3
زین عبادت هم، نگردانند رو	حق همی خواهد که نومیدان او	169.4
مشغول گشته به طاعتهای او	* هم مشرف در عبادت‌های او	169.5
چند روزی در رکابش میدوند	هم به اومیدی مشرف میشوند	169.6
بر بد و نیک، از عموم مرحمه	خواهد آن رحمت، بتابد بر همه	169.7
با رجا و خوف باشند و حذیر	حق همی خواهد که هر میر و اسیر	169.8
تا پس این پرده، پرورده شود	این رجا و خوف در پرده بود	169.9
غیب را شد، کرّ و فرّی بر ملا	چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟	169.10

### 170. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

که سلیمان است ماهی گیر ما	بر لب جو برد ظنی يك فتا	170.1
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟	گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟	170.2
تا سلیمان گشت شاه مستقل	اندر این اندیشه می بود او دو دل	170.3
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت	دیو رفت از تخت و ملك او، گریخت	170.4
جمع آمد لشکر دیو و پری	کرد در انگشت خود انگشتی	170.5
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال	آمدند از بهر نظاره رجال	170.6
رفت اندیشه و تحرّی يك سری	چون در انگشتش بدید انگشتی	170.7
این تحری، از پی نادیده است	و هم آنگاه است، کو پوشیده است	170.8
چونکه حاضر شد، خیال او برفت	شد خیال غائب، اندر سینه زفت	170.9
هم زمین تار بی بالیده نیست	گر سمای نور بی باریدنی ست	170.10
میرهاند جانها را از خیال	گرچه هست اظهار کردن هم کمال	170.11
زان ببستم روزن فانی سرا	يَوْمِنُونَ بِالْغَيْبِ (بقره: ۳)، می باید مرا	170.12
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب	لیک یک درصد بود ایمان به غیب	170.13
چون بگویم: هل تری فیها فطور؟ (الملك: ۳)	چون شکافم آسمان را در ظهور؟	170.14
هر کسی رو جانبی می آورند	تا در این ظلمت تحری گسترند	170.15
شحنه را دزد آورد بر دارها	مدتی معکوس باشد کارها	170.16
بنده بنده خود آید مدتی	تا که بس سلطان و عالی همتی	170.17
حفظ غیب، آید در استبعاد خوش	بندگی، در غیب آید خوب و کش	170.18
تا که در غیبت بود، او شرم رو	کو که، مدح شاه گوید پیش او؟	170.19
دور از سلطان و، سایه سلطنت	قلعه داری، کز کنار مملکت	170.20
قلعه نفروشد، به مال بی کران	پاس دارد قلعه را از دشمنان	170.21
همچو حاضر، او نگه دارد وفا	غایب از شه، در کنار ثغرها (مرزها)	170.22
که به خدمت حاضرند و، جان فشان	نزد شه، بهتر بود از دیگران	170.23



پس به غیبت، نیم ذره حفظ کار	170.24	به که اندر حاضری، ز آن صد هزار
طاعت و ایمان، کنون محمود شد	170.25	بعد مرگ، اندر عیان، مردود شد
چونکه غیب و غایب و رو پوش به	170.26	پس دهان بر بسته، لب خاموش به
ای برادر دست و ادا از سخن	170.27	خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه	170.28	أی شیء أعظم الشاهد إله
نه بگویم چون قرین شد بر بیان	170.29	هم خدا و هم ملك هم عالمان
یشهد الله و الملك و اهل العلوم	170.30	إنه لا رب إلا من یدوم
چون گواهی داد حق، که بود ملك؟	170.31	تا شود اندر گواهی مشترك
زانکه شعشاع حضور آفتاب	170.32	بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی، کو تف خورشید را	170.33	بر نتابد بگسلد او مید را
پس ملایک را، چو ماهان، بازدان	170.34	جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم	170.35	چون خلیفه، بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو، یا سه روزه، یا که بدر	170.36	مرتبه هر يك ملك، در نور، قدر
ز اجنحه نور ثلاث او رباع	170.37	بر مراتب هر ملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان	170.38	که بسی فرقتشان، اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد	170.39	آن ملك باشد، که مانندش بود
چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت	170.40	اختر او را شمع شد، تا ره بیافت

### 171. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مرزید را که این سر را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	171.1	رهروان را شمع و، شیطان را رجوم
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور	171.2	که گرفتی ز آفتاب چرخ، نور
کی ستاره حاجت استی؟ ای دلیل	171.3	که بود بر نور خورشید، او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود	171.4	که بود بر آفتاب حق شهود
ماه می گوید به ابر و خاك و فیّ	171.5	من بشر بودم ولی "یوحی الی"
چون شما، تاریک بودم، از نهاد	171.6	وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم، به نسبت با شَموس (خورشیدها)	171.7	نور دارم، بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری	171.8	که، نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه، در هم بافتم	171.9	تا سوی رنج جگر، ره یافتم
چون ز علت وار هیدی، ای رهین	171.10	سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد، پاک از هوا	171.11	بر وی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی واسطه	171.12	حق کند، چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو	171.13	تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت، گفتن، این اسرار را	171.14	چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی، کو گریخت	171.15	جست از صف نعال و، نعل ریخت
تو که باشی؟ زید هم خود را نیافت	171.16	همچو اختر، که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی، نی نشان	171.17	نی کهی یابی، نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما	171.18	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	171.19	موج در موج آدینا محضرون
چون بیامد شام و وقت بار شد	171.20	انجم پنهان شده بر کار شد

پرده ها بر رو کشند و بغنونند	* خلق عالم جملگی بیهش شوند	171.21
هر تنی از خوابگه برداشت سر	* صبح چون دم زد، علم برداشت خور	171.22
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها	بیهشان را وادهد حق هوشها	171.23
ناز نازان، ربنا اُحییتنا	پای کوبان، دست افشان، در ثنا	171.24
فارسان گشته غبار انگيخته	آن جلود و، آن عظام ریخته	171.25
در قیامت، هم شکور و هم کنود	حمله آرند از عدم سوی وجود	171.26
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟	سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای	171.27
که مرا که بر کند از جای خویش؟	در عدم افشوده بودی پای خویش	171.28
که کشید او موی پیشانیت را	می نبینی صنع ربانیت را	171.29
که نبودت در گمان و در خیال	تا کشیدت اندر این انواع حال	171.30
کار کن دیوا، سلیمان زنده است	آن عدم او را هماره بنده است	171.31
زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب	دیو می سازد جفان کالجواب	171.32
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم	خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟	171.33
هم ز ترس است آن که جانی می کنی	ور تو دست اندر مناصب میزنی	171.34
گر شکر خواریست، آن جان کندن است	هر چه جز عشق خدای احسن است	171.35
دست، در آب حیاتی، نازدن	چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن	171.36
صد گمان دارند در آب حیات	خلق را دو دیده در خاک و ممات	171.37
شب برو، ور تو بخسبی، شب رود	جهد کن تا صد گمان گردد نود	171.38
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	در شب تاریک جو آن روز را	171.39
آب حیوان، جفت تاریکی بود	در شب بد رنگ، بس نیکی بود	171.40
با چنین خشخاش غفلت کاشتن	سر ز خفتن کی توان برداشتن	171.41
خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد	خواب مرده لقمه مرده یار شد	171.42
ناریان، خصم وجود خاکی اند	تو نمی دانی که خصمانت کیند	171.43
همچنانکه آب، خصم جان اوست	نار، خصم آب و فرزندان اوست	171.44
خصم فرزندان آب است و، عدو	آب آتش را گُشد، زیرا که او	171.45
کاندر او اصل گناه و زلت است	بعد از آن، این نار، نار شهوت است	171.46
نار شهوت، تا به دوزخ میبرد	نار بیرونی به آبی بفسرد	171.47
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب	نار شهوت، می نیار آمد به آب	171.48
نورکم اطفاء نار الکافرین	نار شهوت را چه چاره؟ نور دین	171.49
نور ابراهیم را ساز اوستا	چه کشد این نار را؟ نور خدا	171.50
وارهد این جسم همچون عود تو	تا ز نار نفس چون نمرود تو	171.51
کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟	* نار پاکان را ندارد خود زیان	171.52
گر خورد زهری، مگویش که بمرد	* هر که تریاق خدائی را بخورد	171.53
وانکه معمور است، از آن معمورتر	* خود کند رنجور را رنجورتر	171.54
از غسل پرهیز کن، هین هوشدار	* گر طبیبیت گوید ای رنجور زار	171.55
"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"	* گر جوابش گوئی از جهل، ای سقیم	171.56
کج قیاسی کرده ای، چون ابلهان	گویدت در دل حکیم نکته دان	171.57
آب خُم بین، که ز خوردن، شد نگون	آب چشمه بین، ز ریزش شد فزون	171.58
هین مکن با نار، هیزم را تو یار	در تو علت میفروزد، همچو نار	171.59

قالب زنده از آن بیجان شود	* زین دو، آتش خانه ات ویران شود	171.60
نار صحت، در تن افزایش سرور	* در من ار نار نیست، هست آن همچو نور	171.61
بیزبان، زو تن برد، صد گونه سود	* نار صحت، چون فرزند در وجود	171.62
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد	شهوَت ناری، به راندن کم نشد	171.63
کی بمیرد آتش از هیزم کشی؟	تا که هیزم می نهی بر آتشی	171.64
ز آنکه تقوی، آب، سوی نار برد	چون که هیزم باز گیری، نار مُرد	171.65
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب	کی سیه گردد به آتش روی خوب	171.66

### 172. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشک، می خورد او حجر	آتشی افتاد در عهد عمر	172.1
تا زد اندر پَر مرغ و، لانه ها	در فتاد اندر بنا و خانه ها	172.2
آب می ترسید از آن و، میشکفت	نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	172.3
بر سر آتش، کسان هوشمند	مشگهای آب و سرکه، میزدند	172.4
میرسید او را مدد، از صنُع رب	آتش از استیزه افزودی لهب	172.5
آتش از استیزه، افزون میشدی	میرسید او را مدد از بیحدی	172.6
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عمر شتاب	172.7
شعله ای از آتش بخل شماس	گفت: آن آتش ز آیات خداست	172.8
بُخل بگذارید، اگر آن منید	آب بگذارید و، نان قسمت کنید	172.9
ما سخی و، اهل فتوت بوده ایم	خلق گفتندش که، در بگشوده ایم	172.10
از برای حق، دری نگشاده اید	گفت: نان بر رسم و عادت داده اید	172.11
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	بهر فخر و، بهر بوش و، بهر ناز	172.12
تیغ را در دست هر ره زن مده	مال تخم است و به هر شوره منه	172.13
همنشین حق بجو، با او نشین	اهل دین را باز دان، از اهل کین	172.14
کاغه پندارد که او خود کار کرد	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	172.15

### 173. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از

دست

شیر حق را دان منزه، از دغل	از علی آموز اخلاص عمل	173.1
زود شمشیری بر آورد و، شتافت	در غزا بر پهلوانی دست یافت	173.2
افتخار هر نبی و، هر ولی	او خدو انداخت بر روی علی	173.3
سجده آرد پیش او در سجده گاه	او خدو انداخت بر روئی که ماه	173.4
کرد او اندر غزایش، کاهلی	در زمان انداخت شمشیر، آن علی	173.5
وز نمودن عفو و، رحم بی محل	گشت حیران آن مبارز، زین عمل	173.6
از چه افکندی مرا بگذاشتی؟	گفت: بر من تیغ تیز افراشتی	173.7
تا شدی تو سست در اشکار من؟	آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟	173.8
تا چنان برقی نمود و، باز جَست	آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟	173.9
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟	آن چه دیدی که مرا زان عکس دید	173.10
که به از جان بود و، بخشیدیم جان	آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟	173.11
در مروت، خود که داند کیستی!	در شجاعت شیر ربانیستی	173.12

کآمد از وی، خوان و نان بی شبیه	در مروت، ابر موسایی به تیه (بیابان)	173.13
پخته و شیرین کند مردم چو شهد	ابرها گندم دهد، کان را به جهد	173.14
پخته و شیرین بی زحمت بداد	ابر موسی پر رحمت بر گشاد	173.15
رحمتش افراشت در عالم علم	از برای پخته خواران کرم	173.16
کم نشد يك روز از آن اهل رجا	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	173.17
گندنا و تره و خس خواستند	تا هم ایشان از خسیسی خاستند	173.18
بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز	* جملگی گفتند با موسی ز آز	173.19
منقطع شد من و سلوی زآسمان	* زآن گدا روئی و حرص و آزشان	173.20
هست باقی تا قیامت آن طعام	امت احمد که هستند از کرام	173.21
یطعم و یسقی کنایت زاش شد	چون ابیت عند ربی فاش شد	173.22
تا در آید در گلو چون شهد و شیر	هیچ بی تأویل، این را در پذیر	173.23
چون که بیند آن حقیقت را خطا	ز آن که تأویل است و داد عطا	173.24
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست	آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	173.25
مغز را بد گوی، نی گلزار را	خویش را تأویل کن، نه اخبار را	173.26
شمه ای واگو از آن چه دیده ای	ای علی که جمله عقل و دیده ای	173.27
آب علمت، خاک ما را پاك کرد	تیغ حلمت جان ما را چاك کرد	173.28
ز آنکه بی شمشیر کشتن، کار اوست	باز گو، دانم که این اسرار هوست	173.29
واهب این هدیه های رایحه	صانع بی آلت و بی جارحه	173.30
که خبر نبود دهان را ای فتی	* صد هزاران می چشاند روح را	173.31
که خبر نبود دو چشم و گوش را	صد هزاران روح بخشد هوش را	173.32
تا چه دیدی این زمان از کردگار	باز گو، ای باز عرش خوش شکار	173.33
چشمهای حاضران بر دوخته	چشم تو ادراك غیب آموخته	173.34
و آن یکی، تاریک می بیند جهان	آن یکی، ماهی همی بیند عیان	173.35
این سه کس بنشسته يك موضع، نعم	و آن یکی سه ماه میبند به هم	173.36
در تو آویزان، و از من در گریز	چشم هر سه باز، و گوش هر سه تیز	173.37
بر تو نقش گرگ و، بر من یوسفی ست	سحر عین است این، عجب لطف خفیست!	173.38
هر نظر را نیست این هژده زبون	عالم ار هژده هزار است و فزون	173.39
ای پس سوء القضاء، حسن القضاء	راز بگشا، ای علی مرتضی	173.40
یا بگویم، آنچه بر من تافته است	یا تو واگو، آنچه عقلت یافته است	173.41
میفشانی نور، چون مه، بی زبان	از تو بر من تافت، چون داری نهان؟	173.42
بیزبان چون ماه، پرتو میزنی	از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟	173.43
شب روان را، زودتر آرد به راه	لیک اگر در گفت آید قرص ماه	173.44
بانگ مه غالب شود، بر بانگ غول	از غلط ایمن شوند و، از ذهول	173.45
چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا	ماه بی گفتن، چو باشد رهنما	173.46
چون شعاعی، آفتاب حلم را	چون تو بابی، آن مدینه علم را	173.47
تا رسد از تو قشور، اندر لباب	باز باش ای باب، بر جویای باب	173.48
بارگاه ما له، کُفُواً أحد (اخلاص: ۴)	باز باش ای باب رحمت تا ابد	173.49
ناگشاده، که گود آنجا دری است؟	هر هوا و ذره ای خود منطری است	173.50
در درون هرگز ننگند این گمان	تا بنگشاید دری را، دیدبان	173.51

مرغ امید و طمع، پَران شود	173.52	چون گشاده شد دری، حیران شود	173.52
سوی هر ویرانه، زان پس میشتافت	173.53	غافل، ناگه به ویران گنج یافت	173.53
کی گهر جوئی ز درویشی دگر؟	173.54	تا ز درویشی، نیابی تو گهر	173.54
نگذرد ز اشکافِ بینیهای خویش	173.55	سالها گر ظن، دود با پای خویش	173.55
غیر بینی، هیچ می بینی؟ بگو	173.56	تا به بینی نایدت از غیب بو	173.56

**174. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟**

از سر مستی و لذت، با علی	174.1	پس بگفت آن نو مسلمان ولی	174.1
تا بجنبد جان بتن در، چون جنین	174.2	که بفرما یا امیر المؤمنین	174.2
می کنند، ای جان، به نوبت خدمتی	174.3	هفت اختر، هر جنین را مدتی	174.3
آفتابش، آن زمان گردد معین	174.4	چونکه وقت آید، که جان گیرد جنین	174.4
از ستاره سوی خورشید آید او	174.5	چون جنین را نوبت تدبیر رو	174.5
کافتابش جان همی بخشد، شتاب	174.6	این جنین در جنبش آید ز آفتاب	174.6
این جنین، تا آفتابش بر نتافت	174.7	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	174.7
در رحم، با آفتاب خوب رو	174.8	از کدامین ره تعلق یافت او؟	174.8
آفتاب چرخ را، بس راهاست	174.9	از ره پنهان، که دور از حس ماست	174.9
و آن رهی که سنگ شد، یاقوت از او	174.10	آن رهی که زر بیابد، قوت از او	174.10
و آن رهی که برق بخشد، نعل را	174.11	آن رهی که سرخ سازد، لعل را	174.11
و آن رهی که دل دهد، کالیوه را	174.12	آن رهی که پخته سازد، میوه را	174.12
با شه و با ساعدش، آموخته	174.13	باز گو، ای باز پَر افروخته	174.13
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه	174.14	باز گو، ای باز عنقا گیر شاه	174.14
باز گو، ای بنده بازت را شکار	174.15	امت و حدی، یکی و، صد هزار	174.15
ازدها را دست دادن، راه کیست؟	174.16	در محل قهر این رحمت ز چیست؟	174.16

**175. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت**

بنده حقم، نه مأمور تنم	175.1	گفت: من تیغ از پی حق میزنم	175.1
فعل من، بر دین من، باشد گوا	175.2	شیر حقم نیستم شیر هوا	175.2
ما رمیت اذ رمیت، در جراب	175.3	من چو تیغم، و آن زننده، آفتاب	175.3
غیر حق را من عدم انگاشتم	175.4	رخت خود را، من ز ره برداشتم	175.4
زنده گردانم، نه کشته در قتال	175.5	من چو تیغم، پر گهرهای وصال	175.5
حاجبم من، نیستم او را حجاب	175.6	سایه ام من، کدخدایم، آفتاب	175.6
باد از جا کی برد میغ مرا؟	175.7	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	175.7
کوه را، کی در رباید تند باد؟	175.8	که نیم، کوهم، ز حلم و صبر و داد	175.8
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است	175.9	آنکه از بادی رود از جا، خسی است	175.9
برد او را که نبود، اهل نیاز	175.10	باد خشم و، باد شهوت، باد آز	175.10
برد او را که نبود، از اهل علم	175.11	* باد کبر و باد عجب و باد حلم	175.11
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست	175.12	کوهم و، هستی من بنیاد اوست	175.12
نیست جز عشق احد سر خیل من	175.13	جز به باد او، نجنبد میل من	175.13

خشم را من بسته ام زیر لگام	خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام	175.14
خشم حق، بر من، چو رحمت آمده ست	تبغ حلمم گردن خشمم زده ست	175.15
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب	غرق نورم، گر چه سققم شد خراب	175.16
تبغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علتی اندر غذا	175.17
تا که ابغض لله آید کام من	تا احب لله آید نام من	175.18
تا امسك لله آید بود من	تا اعطا لله آید جود من	175.19
جمله لله ام، نیم من آن کس	بخل من لله، عطا لله و بس	175.20
نیست تخییل و گمان، جز دید نیست	و آنچه لله میکنم، تقلید نیست	175.21
آستین بر دامن حق بسته ام	ز اجتهاد و از تحری، رسته ام	175.22
ور همی کردم، همی بینم مدار	گر همی پرّم، همی بینم مَطّار (جای پرواز)	175.23
ماهّم و، خورشید، پیشم پیشوا	ور کِشم باری، بدانم تا کجا	175.24
بحر را گنجایی اندر جوی نیست	بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست	175.25
عیب نبود، این بود کار رسول	پست می گویم به اندازه عقول	175.26
که گواهی بندگان، نه ارزد دو جو	از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو	175.27
نیست قدری، وقت دعوی و قضا	در شریعت، مر گواهیی بنده را	175.28
شرع نپذیرد گواهیشان به گاه	گر هزاران بنده باشندت گواه	175.29
از غلام و بندگان مسترق (دزدیده شده)	بنده شهوت، بتر نزدیک حق	175.30
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر	کاین، به يك لفظی شود از خواجه، حُرّ	175.31
جز به فضل ایزد و، انعام خاص	بنده شهوت ندارد خود خلاص	175.32
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست	در چهی افتاد، کان را غور نیست	175.33
در خور قعرش، نمی یابم رسن	در چهی انداخت او، خود را که من	175.34
که ورا از قعر چه بیرون کنم	* چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟	175.35
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود	بس کنم، گر این سخن افزون شود	175.36
غفلت و مشغولی و بد بختی است	این جگرها خون نشد، از سختی است	175.37
خون شو آن وقتی، که خون مردود نیست	خون شود روزی، که خونش سود نیست	175.38
عدل، او باشد، که بنده غول نیست	چون گواهی بندگان مقبول نیست	175.39
ز آن که بود، از کون او، حُرّ ابن حُرّ	گشت ارسلناك شاهد در نذر	175.40
نیست اینجا جز صفات حق، در آ	چون که حُرّم، خشم کی بندد مرا؟	175.41
زآنکه رحمت داشت بر خشمش سبق	اندرآ، کآزاد کردت لطف حق	175.42
سنگ بودی، کیمیا، کردت گهر	اندرآ اکنون، که رستی از خطر	175.43
چون گلی بشکفته، در بستان هو	رسته ای از کفر و خارستان او	175.44
تو علی بودی، علی را چون کُشم؟	تو منی و من تو، با تو من خوشم	175.45
آسمان پیموده ای در ساعتی	معصیت کردی، به از هر طاعتی	175.46
نی ز خاری بر دمد، اوراق و رد (گل)؟	بس خجسته معصیت کان مرد کرد	175.47
می کشیدش تا به درگاه قبول؟	نی گناه عُمَر و، قصد رسول	175.48
می کشید و گشت دولت عونشان؟	نی به سحر ساحران، فرعونشان	175.49
کی کشیدیشان به فرعون عنود؟	گر نبودی سحرشان و، آن جحود	175.50
معصیت طاعت شد، ای قوم عُصّات	کی بدیدندی عصا و معجزات؟	175.51
چون گنه، مانند طاعت آمده است	ناامیدی را خدا گردن زده است	175.52



عین طاعت میکند، رغم و شئات	چون مبدل میکند او سیئات	175.53
و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم	زین شود مرجوم، شیطان رحیم	175.54
ز آن گنه، ما را به چاهی آورد	او بکوشد تا گناهی آورد	175.55
گردد او را نامبارك ساعتی	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	175.56
نُف زدی و، تُحفه دادم مر تو را	اندرآ، من در گشادم مر تو را	175.57
پیش پای چپ ز جان سر مینهم	چون جفاگر را چنین ها میدهم	175.58
گنجها و ملك های جاودان	پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان	175.59
آنچه اندر وهم ناید بدهمش	* جاودانه پادشاهی بخشمش	175.60
نوش لطف من، نشد در قهر، نیش	من چنان مُردم، که بر خونیی خویش	175.61

### 176. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

کو بُرد روزی ز گردن، این سرم	گفت پیغمبر به گوش چاکرم	176.1
که هلاکم عاقبت، بر دست اوست	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	176.2
تا نیاید از من این منکر خطا	او همی گوید: بکش پیشین مرا	176.3
با قضا من چون توانم حيله جُست؟	من همی گویم: چو مرگ من ز توست	176.4
مر مرا کن از برای حق دو نیم	او همی افتد به پیشم، کای کریم	176.5
تا نسوزد جان من، بر جان خود	تا نیاید بر من این انجام بد	176.6
ز آن قلم، بس سر نگون گردد علم	من همی گویم: برو جف القلم	176.7
ز آنکه، این را من نمی دانم ز تو	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	176.8
چون زخم بر آلت حق طعن و دق	آلت حقی تو، فاعل دست حق	176.9
گفت: هم از حق و، آن سرّ خفیست	گفت او: پس آن قصاص از بهر چیست؟	176.10
ز اعتراض خود برویاند ریاض	گر کند بر فعل خود او اعتراض	176.11
ز آنکه در قهر است و، در لطف، او اخذ	اعتراض او را رسد، بر فعل خود	176.12
در ممالك، مالك تدبیر اوست	اندر این شهر حوادث میر اوست	176.13
آن شکسته گشته را نیکو کند	آلت خود را اگر او بشکند	176.14
نأت خیرا در عقب میدان مها	رمز ننسخ آیه او ننسها	176.15
او گیا برد و، عوض آورد ورد	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	176.16
دان جمادی آن خرد افروز را	شب کند منسوخ شغل روز را	176.17
تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز	باز شب منسوخ شد از نور روز	176.18
نی درون ظلمت است آب حیات؟	گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات	176.19
سکته ای سرمایه آوازه شد؟	نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟	176.20
در سویدا روشنایی آفرید	که ز ضدها، ضدها آید پدید	176.21
صلح این آخر زمان، ز آن جنگ بُد	جنگ پیغمبر، مدار صلح شد	176.22
تا امان یابد سر اهل جهان	صد هزاران سر برید آن دلستان	176.23
تا بیابد نخل، قامتها و بر	باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر	176.24
تا نماید باغ و میوه خرمیش	می کند از باغ دانا آن حشیش	176.25
تا رهد از درد و بیماری حبیب	می کند دندان بد را آن طبیب	176.26
مر شهیدان را، حیات اندر فناست	بس زیادتها درون نقصهاست	176.27
یرزقون فرحین (ال عمران: ۱۶۹) شد خوشگوار	چون بریده گشت حلق رزق خوار	176.28

حلق حیوان چون بریده شد به عدل	176.29
حلق انسان چون ببرد، هین ببین	176.30
حلق ثالث زاید و، تیمار (پرستار) او	176.31
حلق ببریده خورد شربت، ولی	176.32
بس کن ای دون همت کوتاه بنان (انگشت)	176.33
ز آن نداری میوه ای مانند بید	176.34
گر ندارد صبر زین نان، جان حس	176.35
جامه شویی کرد خواهی، ای فلان	176.36
گر چه نان بشکست مر روزه ترا	176.37
چون شکسته بند آمد دست او	176.38
گر تو آن را بشکنی، گوید: بیا	176.39
پس شکستن حق او باشد که او	176.40
آن که داند دوخت، او تاند درید	176.41
* خانه را کند و چو جنت ساخت او	176.42
خانه را ویران کند زیر و زبر	176.43
گر یکی سر را ببرد از بدن	176.44
گر فرمودی قصاصی بر جناة	176.45
خود که را زهره بُدی تا او ز خُود	176.46
زانکه داند هر که چشمش را گشود	176.47
هر که را آن حکم بر سر آمدی	176.48
رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان	176.49
پیش حکم حق بنه گردن ز جان	176.50

### 177. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

از حقارت و از زیافت بنگریست	177.1
خنده زد بر کار ابلیس لعین	177.2
تو نمی دانی ز اسرار خفی	177.3
کوه را از بیخ و از بن بر کند	177.4
صد بلیس نو مسلمان آورد	177.5
این چنین گستاخ نندیشم دگر	177.6
توبه کردم می نگیرم زین سُخن	177.7
لا افتخار بالعلوم و الغنی	177.8
و اصرف السوء الذی خط القلم	177.9
وا مبر ما را ز اخوان صفا	177.10
با تو یاد هیچ کس نبود روا	177.11
بی پناهت، غیر پیچا پیچ نیست	177.12
جسم ما، مر جان ما را، جامه کن	177.13
بی امان تو کسی چون جان برد؟	177.14
بُرده باشد مایه ادبار و بیم	177.15
روزی آدم، بر بلیسی، کو شقی ست	
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	
پوستین را بازگونه گر کند	
پرده صد آدم آن دم بر درد	
گفت آدم: توبه کردم زین نظر	
* یارب این جرات ز بنده عفو کن	
یا غیاث المستغیثین، اهدنا	
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	
بگذران از جان ما سوء القضا	
* ایخدا، ای فضل تو حاجت روا	
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	
رخت ما هم، رخت ما را راه زن	
دست ما چون پای ما را میخورد	
ور برد جان زین خطرهای عظیم	

تا ابد با خویش کور است و کبود	ز آنکه جان چون واصل جانان نبود	177.16
جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر	چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر	177.17
مر تو را آن میرسد، ای کامران	گر تو طعنه میزنی بر بندگان	177.18
ور تو قد سرو را گویی دوتا	ور تو ماه و مهر را گوئی جفا	177.19
ور تو کان و بحر را گویی فقیر	ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر	177.20
ملك و اقبال و غناها، مر تو راست ؟	آن به نسبت با کمال تو رواست	177.21
نیستان را موجد و مغنیستی	که تو پاکی از خطر و ز نیستی	177.22
و آنکه بدریده است، داند دوختن	آن که رویانید تواند سوختن	177.23
باز رویاند گل صباغ را	می بسوزد هر خزان مر باغ را	177.24
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو	کای بسوزیده، برون آ تازه شو	177.25
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت	چشم نرگس کور شد، بازش بساخت	177.26
جز زبون و جز که قانع نیستیم	ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم	177.27
گر نخوانی ما همه اهریمیم	ما همه نفسی و نفسی میزیم	177.28
که خریدی جان ما را از عمی	ز آن ز اهریمن رهیدستیم ما	177.29
بی عصا و بی عصا کش، کور چیست؟	تو عصا کش هر که را که زندگیت	177.30
آدمی سوز است و عین آتش است	غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است	177.31
هم مجوسی گشت و هم زردشت شد	هر که را آتش پناه و پشت شد	177.32
إن فضل الله غیم هاطل	کل شیء ما خلا الله باطل	177.33
و آن کرم با خونی و افزونی اش	باز رو سوی علی و خونی اش	177.34

### 178. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

روز و شب، بر وی ندارم هیچ خشم	گفت: دشمن را همی بینم به چشم	178.1
مرگ من در بعثت، چنگ اندر زده ست	ز آنکه مرگم، همچو جان، خوش آمده ست	178.2
برگ بی برگی بود ما را نوال	مرگ بی مرگی بود ما را حلال	178.3
جان باقی یافتی و، مرگ شد	* برگ بی برگی تو را چون برگ شد	178.4
ظاهرش ابتر، نهان پابندگی	ظاهرش مرگ و به باطن زندگی	178.5
در جهان او را ز نو بشکفتن است	از رحم زادن جنین را رفتن است	178.6
حکم لاتلقو بگیری او بدست	* آنکه مردن پیش جاننش تهلکه است	178.7
نهی لا تلقوا بأیدیکم مر است	چون مرا سوی اجل عشق و هواست	178.8
تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟	ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود	178.9
تلخی و مکروهی اش خود نهی اوست	دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست	178.10
بل هم احیاء پی من آمده ست	دانه مردن مرا شیرین شده ست	178.11
إن فی قتلی حیاتی دائما	اقتلونی یا ثقاتی لائما	178.12
کم أفارق موطنی حتی متی	إن فی موتی حیاتی یا فتی	178.13
لم یقل إننا إلیه راجعون	فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون	178.14
سوی وحدت آید از تفریق دهر	راجع آن باشد که باز آید به شهر	178.15
چون شنید این سر ز سید، گشت خم	این سخن پایان ندارد، چاکرم	178.16

### 179. افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

تا نبینم آن دم و وقت ترش	باز آمد کای علی زودم بکش	179.1
تا نبیند چشم من آن رستخیز	من حلالیت می کنم، خونم بریز	179.2
خنجر اندر کف، به قصد تو بود	گفت: گر هر ذره ای خونی شود	179.3
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید	179.4
خواجۀ روحم، نه مملوک تنم	لیک بی غم شو، شفیع تو منم	179.5
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی	179.6
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من	179.7
حرص میری و خلافت کی کند؟	آنکه او تن را بدین سان پی کند	179.8
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم	179.9
تا نویسد او بهر کس نامه ای	* تا بیاراید بهر تن جامه ای	179.10
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جان دگر	179.11
فکرت پنهانیت گردد عیان	* میری او بینی اندر آن جهان	179.12
با خود آ، والله اعلم بالصواب	* هین گمان بد مبر ای ذولباب	179.13

**180. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب"**

کی بود در حب دنیا متهم؟	جهد پیغمبر به فتح مکه هم	180.1
چشم و دل بر بست روز امتحان	آنکه او از مخزن هفت آسمان	180.2
کرده پر آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره اش حور جنان	180.3
صد چو یوسف افتاده در چشش	* قدسیان افتاده بر خاک رهش	180.4
خود ورا پروای غیر دوست کو؟	خویشتن آراسته از بهر او	180.5
کاندر او هم ره نیابد آل حق	آنچنان پر گشته از اجلال حق	180.6
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل	180.7
مست صباغیم، مست باغ نی	گفت: ما زاغیم، همچون زاغ نی	180.8
چون خسی آمد بر چشم رسول	چونکه مخزنهای افلاک و عقول	180.9
که نماید او نبرد و اشتیاق؟	پس چه باشد، مکه و شام و عراق	180.10
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیری بد کند	180.11
زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه زرد چون سازی نقاب	180.12
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه کبود و زرد را	180.13
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد، سر افراشته	180.14
چون فزاید بر من آتش جبین؟	گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین	180.15
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می بینی عزیزان را بشر	180.16
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟	گر نه فرزند بلیسی، ای عنید	180.17
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست	180.18
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	180.19
همچو پروانه بسوزاند وجود	چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	180.20
که جهودان را بد آن دم امتحان	شد هوای مرگ، طوق صادقان	180.21
صادقان را مرگ باشد برگ و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود	180.22
آرزوی مرگ بردن، ز آن به است	همچنان که آرزوی سود هست	180.23

بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان، بهر ناموس کسان	180.24
چون محمد این علم را بر فراشت	يك جهودی آنقدر زهره نداشت	180.25
يك يهودی خود نماند در جهان	گفت: اگر رانید این را بر زبان	180.26
که مکن ما را تو رسوا، ای سراج	پس يهودان مال بردند و خراج	180.27
همچنان والله اعلم بالرشاد	* جزیه پذیرفتند و میبودند شاد	180.28
دست با من ده، چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید	180.29
چونکه در ظلمت بدیدی مشغله	* اندرآ در گلستان از مزبله	180.30
زین چه بی بُن سوی باغ ارم	* بی توقف زودتر در نه قدم	180.31
شرح کن این را که بپذیرم هلا	* هم نبردش گفت از بهر خدا	180.32

### 181. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان	181.1
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی بر روی من	181.2
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا	181.3
آن حقی، کرده من نیستی	تو نگاریده کف مولیستی	181.4
بر زجاجة دوست، سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن	181.5
در دل او، تا که زُنارش بُرید	گبر این بشنید و نوری شد پدید	181.6
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت: من تخم جفا می کاشتم	181.7
بل زبانه هر ترازو بوده ای	تو ترازوی احد خو بوده ای	181.8
تو فروغ شمع کیشم بوده ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده ای	181.9
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ شمع خو	181.10
که چنین گوهر، در آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور	181.11
مر تو را دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من	181.12
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	181.13
وا خرید از تیغ، چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را	181.14
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم، از تیغ آهن، تیزتر	181.15

### 182. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا، لقمه ای دو، خورده شد	182.1
چون ذنب، شعشاع بدری را خسوف	گندمی، خورشید آدم را کسوف	182.2
ماه او چون میشود پروین گسل؟	اینست لطف دل، که از يك مشت گل	182.3
چون که صورت گشت، انگیزد جحد	نان چو معنی بود و، خوردش سود بود	182.4
ز آن خورش صد نفع و لذت میبرد	همچو خار سبز کاشتر میخورد	182.5
چون همان را میخورد اشتر ز دشت	چونکه آن سبزیش رفت و خشك گشت	182.6
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ	میراند کام و لنجش، ای دریغ	182.7
چونکه صورت شد، کنون خشك است و گبز	نان چو معنی بود، بود آن خار سبز	182.8
خورده بودی، ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش از این	182.9
بعد از آن کامیخت معنی با ثری (خاک)	بر همان بو میخوری این خشك را	182.10

ز آن گیاه اکنون بپرهیز، ای شتر	گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بُر	182.11
آب تیره شد، سر چه بند کن	سخت خاک آلود می آید سُنْ	182.12
آنکه تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند	182.13
صبر کن، و الله اعلم بالصواب	صبر آرد، آرزو را، نی شتاب	182.14

پایان دفتر اول